

## از پس شانهای شاه

سیری در سفر فرنگستان ناصرالدین شاه  
انتشارات دنا، ۱۹۹۷، روتردام

ای دل ز مُحبان و رفیقان خبری نیست  
از کوکبه‌ی دولت شاهان خبری نیست  
از تخت جم و ملک سلیمان خبری نیست  
یکسر ز بد و نیک عزیزان خبری نیست  
آیا به کجایند که از ایشان خبری نیست؟

جمشید کجا رفت؟ چه شد تاج و کلاهش؟  
کو فر فریدونی و کو حشمت و جاهش؟  
کو دولت گرشاسبی و خیل سپاهش؟  
بیژن به کجا رفت گرفتاری چاهش؟  
آیا به کجایند کز ایشان خبری نیست؟

دل در برم قرار نمی‌یافت هیچ دم  
تاره سپردم و رفتم به کوی یار  
در درگهش ندیدم آثار خرمی  
کاخش همه شکسته و پُر گشته از غبار  
آن غرغه‌ها که بودند حوران درون آن  
اکنون گرفته دیدم دیوان در آن قرار  
بر جای ناله‌ی نی از هر طرف رسید  
بر گوشم از درونش آواز الفرار

ناصرالدین شاه قاجار

«تند راندم دوباره به عمارت ویلهلمس هو. باز رفتیم به همان اتاق‌های پایین نشستیم. آقادیی صبح در میدان سیزی فروش‌ها کاهو خریده بود. بهتر از آن کاهو نمی‌شد. لطیف و نازک. در دهن آب می‌شد. گفتیم شست و آورد. با سکنجبینی که از تهران همراه داشتیم خوردیم. خیلی مزه داد. لذت بردیم و افسوس خوردیم بر جد امپراتور که کاهو سکنجبین نخورده مرد. فرنگستان این کاهوهای خوب را کثافت‌مآب می‌آورند. روغن زیتون روی آن می‌ریزند. ضایع می‌کنند می‌خورند.»

پاره‌ای از سفرنامه‌ی سوم فرنگستان ناصرالدین‌شاه است. ناصرالدین‌شاه شاهی است شهره به خوشباشی، اما ایرانی است. آن ته جانش تلخایی نشسته است که هیچ نیبیدی تراش نمی‌شود. جد امپراتور لذت کاهوسکنجبین را نچشید و مرد. باخت. تلخای همین زمان گذرنده است که او را وامی‌دارد خوشباشی پیشه کند و دم با طرب‌گذرنده را دریابد.

سومین سفر فرنگستان ناصرالدین‌شاه از دارالخلافه‌ی تهران آغاز می‌شود. شاه به رودخانه‌ی مرزی ارس که می‌رسد حرم را وانهد، به روسیه می‌رود، روسیه، لهستان، آلمان، هلند، بلژیک، انگلیس و فرانسه را به ترتیب سیاحت می‌کند، سپس آلمان، اتریش، مجارستان را دور می‌زند، شش بعد از راه روسیه به ایران بازمی‌گردند و حدود هفت سال بعد، در سال نحس مضاعف کشته می‌شود.

ناصرالدین‌شاه در سال ۱۲۴۷ هجری قمری متولد شد. در شانزده‌سالگی به سلطنت رسید و کمتر از هفته‌ای مانده به پایان پنجاهمین سال سلطنت و جشن ذوالقرنین، در سن شصت و شش سالگی، «در تاریخ عصر روز جمعه ۱۸ ذی‌قعدة ۱۳۱۳، چهار روز پیش از آن که جشن پنجاهم سلطنت خود را برپا دارد، در حرم عبدالعظیم به ضرب ششلول کشته شد.»

قد و بالایش را این‌طور آورده‌اند:

«بالای همایون: نه زیاد بلند و نه کوتاه.  
رنگ پوست: سفید مایل به حمرت. با صفا، بی کدورت.  
گونه‌های مبارک متلالی باشد و احدی از ملوک معاصرین را این تلالی نیست.  
چشم‌ها به اندازه‌ی کمال. رسیده و سفیدی مقله به سرخی مایل است - دیده‌ی امیرالمؤمنین (ع) را هم همین حالت بوده است و به همین وصفش ستوده‌اند.  
سبلیت: اگرچه در مبادی سلطنت به کثرت بود اما پیروی کامل احکام شریعت را به زدن شارب از آن کم کرده‌اند تا مشروع آید و ممنوع ننماید.»  
و او شاهی «از هر جهت متناسب‌الاعضا و تام‌الخلقه بود.»

ناصرالدین‌شاه، با همین شرح بالایی که آمد بی‌تابترین شاه ایرانی بود. بی‌تابی به همان معنایی که کودکان دارند. نقاشی می‌کرد، خط می‌نگاشت و شعر می‌گفت. گاه عاشق بود، گاه عارف. گاهی به مهر می‌نواخت، گاهی با کینه می‌گداخت. عاشق زن‌های خوشگل، خورشید چاقاله، نقل آلبووی و شکار قرقاول بود. از این چند موردی که برشمردم عشقش به آلبالو در مرتبه‌ی اعلا بود. آلبالو را همواره آلبالو تلفظ می‌کرد. طوری که انگار تازه لب به سخن گشوده باشد لای لب‌ها و زبانش آن را می‌غلطانند. درست به یاد نمی‌آورم کجا خوانده‌ام. یکی نوشته بود. یادم هست که هیچ سندی هم نیاورده بود اما من نقلش را پذیرفتم. یکی از مُهام مُلک از عشق شاه به آلبالو آگاه بود. در نتیجه یکی دو روز پیش از آن که آلبالوهای سر درخت نوبر شوند دستور می‌داده است چند قناد ورزیده بیابند آلبالوهای سر درخت را شکر دانه ببردازند تا نقل آلبووی

شود. آن‌گاه شاه را مهمان باغ خود می‌کرد تا شاه ضمن گردش هر وقت میلش کشید - که همیشه میلش می‌کشیده است - با لب مبارکش نقل آلبالویی بچیند و میل کند. با دست نمی‌چیده است. این سنت تا چند سال پیش از مرگ شاه ادامه داشته است و آلبالوها هم قد می‌کشیده‌اند. یک بار هنگامی که شاه بر پاشنه‌ی پا بلند می‌شود تا نقل آلبالویی به لب بگیرد کلاه از سرش می‌افتد و آشکار می‌شود که زلف مبارک ریخته است. این آخرین بار بوده است که آلبالوهای نوبر سر دار نقل شدند. گفته‌اند که شاه جز هنگام خواب کلاه از سر بر نمی‌داشت.

آشکار است که به شیوه‌ی شاه شاه است و من آخرین میراثدار رعایا نخواسته‌ام از یادمانده‌های ناصرالدین‌شاه انتقام بکشم. در رکابش راه افتاده‌ام تا جهان را از پشت شانهاش تماشا کنم. با منطق کهن نمی‌شود به دیدار این شاه - کودک رفت. باید در رکابش درآمد و دید:

**«تیرهای آهنی سیم تلگراف انگلیس‌ها از تهران الی تفلیس  
همه‌جا همراه بود. در استاسیون دیم که از تفلیس بیرون  
آمدیم و اسب عوض کردیم و راه آهن [...] به پتر رفت سیم  
تلگراف را هم آنجا گذاشتیم و خیلی افسوس خوردیم که چرا  
سیم را دیگر نمی‌بینیم. زیرا با او انس گرفته بودیم.»**

این که چه‌طور چنین آدمی که دست زیر چانه می‌زند، به پنجره‌ی قطار تکیه می‌دهد، ساعت‌ها به سیم تلگراف زل می‌زند، تا جایی که این‌همه با آن انیس می‌شود قتل عام گسترده‌ی بابی‌ها را پیش می‌برد و به راحتی دستور قتل صدراعظمش را صادر می‌کند پرسشی است که بی‌پاسخ مانده است. گشودن پنجره‌ای به هستی او که هستی ما هم هست مشغولیات ذهن من شده است.

به نظر می‌رسد گونه‌ای از تألیف‌ها یکسره در سایه‌ی زندگی مؤلف‌شان گم می‌شوند. یا دست کم سفرنامه‌ی ناصرالدین‌شاه چنین است. نقش تاریخی شاه برای این اثر وضعیتی متناقض به وجود آورده است. از یک سو بیش از آثار مؤلف‌های «معوّلی» به فن پرداخته می‌شود، از سوی دیگر منحصرأ به عنوان سندی تاریخی به آن نگاه می‌شود. قصد من این است که تلاش کنم با فاصله گرفتن از شاه - مؤلف به سفرنامه نگاه کنم. این که حاصل این سعی و کوشش به کجا می‌کشد بحث دیگری است.

غربت، تبعید، هجرت، هرچه که نامش را بگذاریم آدمی را ناگزیر می‌کند پس از مدتی به این برگردد که از کجا آمده است؟ در کجا است؟ زندگی در این عالم، و رای ناله‌های هجرانی اجتناب‌ناپذیرش، و رای دل‌تنگی برای آنچه که بود، و رای دل‌زنگی از این‌چه که هست، موقعیتی را فراهم می‌کند تا آدم از آنجا رانده و در این‌جا مانده از و رای آن و این به هر دو نگاه کند و در این میانه موقعیت خود را دریابد.

می‌دانیم که ناصرالدین‌شاه به اصرار سپهسالار عازم سفر اروپا شده بود تا با «مشاهده‌ی ترقیات فرنگ» «تدابیری فوری و مؤثر» اتخاذ کند و ایران را در «شاهراه ترقی» و «تجدد» بیندازد. سرمشقش هم پتر کبیر بود که به انگلیس و فرانسه و هلند رفته بود و بعدها «تدابیری فوری و مؤثر» هم اتخاذ کرد و پایه‌ای را بنا گذاشت. حال امروز روسیه هم در مقابل چشم‌های ما است.

به تصویری از آن روزهای ممالک محروسه نگاه می‌کنیم:

**«در این سال‌ها ایرانی‌ها با دشواری‌های بسیار روبه رو هستند.  
تعادل قدیم از میان رفته است و تکان و ضربه‌ی شدیدی که  
شکست‌ها به وجود آورده‌اند نه تنها مردم را به ناامیدی کشانده  
بلکه از لحاظ اقتصادی هم موجب بی‌کاری و کم شدن محصولات  
کشاورزی شده و زمینه را برای آنچه سپس «فقر عام» خواندند  
فراهم آورده است.»**

گروهی به فکر مهاجرت افتادند. اما گروه ماندگار به انتظار آن نشسته بودند که دستی از غیب برون آید و کاری بکند. «اندیشه‌ی ظهور ناجی جان گرفته و روح انتظار حاکم

شده بود.» هر دسته، هر گروه در انتظار ناجی خود بود: هزاره بود، فصل ظهور امام شیخی و شیعه بود. زرتشتی‌ها در انتظار ظهور پسر زرتشت به افغانستان کاروان فرستاده بودند، مردمان خراسان در انتظار ظهور دوباره خیرالدین بودند که در سنین کهولت در دیگ بخار شده و هوا رفته بود و قرار بود در سیمای جوانی رشید و دل‌آور نازل شود. آذربایجانی‌ها خبر شده بودند که مهدی موعود به گرجستان ظهور کرده است و همین روزها است که بر دروازه‌ی تیریز اشکار شود.

این‌همه تب و تاب انتظار به باب ختم شد. باب آمد و بابی گشوده نگشت و گذشت و رفت. زمانه‌ی سردرگمی آغاز شد. دگرگون شدن جهان پرسش هویت را پیش می‌آورد. اما این هویت دیگر آن «هو - یت»ی نبود که می‌شناختیم. «هو - یت» خودخوارشماری بود. خوارداری خویشتن، تنبیه تن و گم شدن در هو، غایب و غیر. وقتی که هویت بریدن از بند ناف بود و رسیدن به خود، به تن، به من. جایی که فصل‌های ثابت بیلاق و قشلاق را رقم زده بود، جایی که داس کون‌زمین‌زدگان از پس هزاره‌ای هنوز تشبیه ماه نو بود و کمان کشیده‌ی ابروی یار و خرمنکوب بعد از هزاره‌ها کوبیدن خرمن جان و جهان ما همچنان سه میله داشت و گرد هر میله چند تیغی ثابت، هویت همان سکون بود: ذکر می‌مکرر و ابدی. از هوهوی درویش سینه‌چاک آخرین خانقاه طیس بگیر تا به چک‌چک چکش آن پیرمرد مسگر نشسته در بازار قدیم ری برسی که نسل‌اندز نسل نقش می‌زند از الف یا ی، از ی تا الف، قامت کمان می‌کند و هیچ‌گاه به الف قامت آن نگار، آن استاد لوح‌مدار نمی‌رسد.

این‌بار اما رخنه بر دیوار قرون افتاده بود. سد سکندر شکسته بود. پره‌ای از جهان دیگر جلوه نموده بود و اشکار کرده بود که حال و روز مردمان آن‌سوی سد سکندر آن‌طورها که در روایات به ما رسیده بود - گوش‌شان فرش و گوش دیگرشان گلیم‌شان است - درست نیست. دیگر نمی‌شد تابع چاووش طبیعت و بانگ رحیل گل‌ورک نشست. دیگر تداوم روال پیشین ممکن نبود. «هفت کشور» فرنگ اکنون نزدیک‌تر شده بود. قبله‌گاهی بود. قبله‌گاهی وسوسه‌انگیز که منشآتش در سفرنامه‌های خیالی و کالاهای متنوع و شاخ و شانه کشیدن به امپراتوری‌های خمار و خسته‌ی شرق نشان می‌داد. قبله‌گاه پیشین هم بود. از آن نکنده، به این نپیوسته. دوران برزخی آغاز شده بود. در دخیل بستن به عتبات شک شده بود. اما زهره‌ی به زین آوردن شک نبود. گر و گر کالاهایی می‌رسید که در زبان نامی نداشتند، خبرهایی می‌آمد که نقل‌پذیر نبودند. پری از بال شاه شهر فرنگ به چین نشسته‌ی قلیان افتاده بود.

وسوسه‌ی دیدار فرنگستان را سپهسالار به جان شاه انداخته بود:

**«فواید و معانی این سفر همایونی به فرنگستان در نظر اغلب  
عقلای ما هنوز به آن‌طورها که باید معلوم نشده است. این  
عزم ملوکانه محض سیاحت نیست. این یک شاهراه بزرگی  
است که برای ترقیات ملت ایران گشوده می‌شود. در این سفر  
در حقیقت تمام دولت ایران به جهت نجات این ملک به تفحص  
اوضاع دنیا می‌رود.»**

سفر فرنگستان به استخاره موکول می‌شود. استخاره البته ریشه‌ی خود را نمی‌زند. بد می‌آید. شاه - کودک حیران می‌زند به صحرای کربلا. در این دوره روضه‌خوانی زیاد می‌رود، نوحه زیاد می‌سراید و برای فرار از وسوسه‌ی آن نادیده به این آشنا پناه می‌برد و برای شاه تشنه‌لبان مرثیه می‌سراید:

**«آن روز که بود روز هل‌من‌ناصر**

**ای کاش که ناصر تو بودم آن روز»**

در این فضا است که هر از چندگاهی ناپایداری جهان را به خود هشدار می‌دهد:

**«تو ای ناصرالدین زمانی به خود آی**

**که روزی سرآید تو را زندگانی**

**تو این تاج و این تخت بگذاری آخر**

**زمینت زندگرددش آسمانی»**

تشویق‌گران سفر فرنگستان فکر می‌کنند شوق دیدار شهر فرنگ از سر شاه افتاده است. پرس و جو می‌کنند و از شاه می‌شنوند:

«اولا سفر فرنگستان در نظر من هست و هرگز فراموش نمی‌شود. منتظر فرصت هستم. انشاءالله [...] سن از چهل و سه نمی‌گذرد که وارد فرنگستان خواهم شد.»

باز هم آشنایی با تجدد به پاسخ استخاره موکول می‌شود و باز بد: «این بار بد» می‌آید. با وجود استخاره‌ی بدتر بعدی شاه قصد سفر فرنگستان می‌کند. دیگر میان سکندر دارا و جمشید جم مراد نمی‌جوید. مرادش این بار پتر کبیر و نابلیون است که آداب دوستی و طی مراتبشان دنیای دیگری دارد. مثلاً همین که همراهان شاه یاد بگیرند چه‌طور با کارد و چنگال غذا بخورند کلی وقت گرفته بود.

سفر اول فرنگستان در سال ۱۸۷۳ بود که دو سفر دیگر هم در پی آورد. سومی که مورد نظر من است در سال ۱۸۸۹ آغاز می‌شود و پس از چند ماه در همان سال میلادی تمام می‌شود.

۲

پبله کردن و مته به خشخاش گذاشتن‌های از این دست که سفرنامه سندی است تاریخی لطف همسفر بودن با شاه را کم می‌کند. انگار شاه می‌دانسته است که در سفرنامه‌اش پی تاریخ و سند خواهیم رفت. با یکی دو نقل و اشاره سبک و روال روایت را به دست می‌دهم:

«نمازی خوانده در کرملین، بعد عکس انداخته از آن‌جا رفتیم به موزه گردش کردیم. اما حالا که این روزنامه را ابوالحسن‌خان می‌نویسد هنوز نه عکس انداخته‌ایم، نه موزه رفته‌ایم. از بس فرصت نداریم. مساعده روزنامه را می‌نویسیم. شاید هیچ عکس نینداخته، موزه هم نرویم.»

یا این:

«این هتل در بالا هم جاهای خوب دارد که نرفتم ببینیم.»

«نرفتم ببینیم.» اما می‌دانیم که جاهای خوب هم دارد. آورده‌اند که دارد. هشدار می‌دهد که ما که شاید بخشی یا بخش‌هایی از این نوشته را دیده است، بخشی را شنیده است، بخشی را نه دیده است، نه شنیده است، خیال کرده است. جز این‌ها، در سفرنامه‌ی شاه مرز میان «من» و «ما»، اول شخص مفرد و جمع به هم ریخته است. شاه گاهی من است، گاهی ما. از این نمونه‌ها در سفرنامه کم نیست:

«خیلی خسته بودیم. رفتیم اندرون. آمدم توی حیاط. آمدیم

بیرون.»

و این البته در گفتار و نوشتار شاه سابقه دارد. به یادگار سفر اولش نگاه می‌کنیم: دفتر دیدارکننده‌های موزه‌ی مادام توسو.

«ناصرالدین شاه قاجار

هنگامی که در لندن اقامت داشتیم به تماشای مادام توصیه آمدیم و این چند کلمه را به رسم یادگاری در این‌جا نوشتم.

سنه‌ی ۱۲۹۰ هجری 1873 Nasedin shah Kajar»

۳

می‌دانیم که شاه ماه‌ها و شاید سالی گرفتار فراهم کردن مقدمات سفر بود. سفرنامه از سه روز مانده به نوروز، به سال نو شروع می‌شود. در رکاب شاه که راه بیفتیم با اوضاع کلی ایران بیشتر آشنا می‌شویم:

«مخبرالدوله ناخوش است. امین‌السلطان مسهل خورده است. وزیر نظام قولنج کرده بود. عضدالملک هم نبود. باقی همه بودند. وقت تحویل سال شد. نجم‌الملک برای جای خودش که تحویل شد را می‌گفت برادرزاده‌ی خودش را که دامادش هم هست معین کرده بود. این شخص مرد کوتاه قد بسیار فقیر محجوب غریبی است. وقت تحویل آمد جلو. به قدر یک ربع هیچ نتوانست بگوید. بالاخره تحویل شد خیلی بواشی گفت که هیچ کس نشنید. خیلی بدجوری بود. بعد خطیب آمد. خطبه خواند. خطبه‌ی منحوس بدی خواند. بعد از آن یک خطیب کرمانشاهی بود. خطبه‌ی غرای خوبی خواند. امسال دو خطبه شد. این‌ها که تمام شد به آقاخوندها شاهی دادیم. قدری افاقه برای خستگی شد. به قدر سه ساعت شاهی دادیم: قجر، قجر، قجر و غیره. همه بودند. همه شاهی گرفتند. خلاصه همین‌طور شاهی دادیم و دادیم تا دو ساعت و نیم به غروب مانده. برخاستیم. خیلی خسته بودیم. رفتیم اندرون. آدم توی حیاط. زن‌ها هم آمدند. سبز و زرد و سرخ. هرکدام یک رنگی پوشیده بودند. خنده داشت. آمدیم بیرون.»

ناصرالدین‌اه شاه بدجایی شده است. دلش از سلطنت، از دربار، از حرم گرفته است. مدتی به سیاحت می‌زند، به گلگشت و شکار. گاهی حرم را هم همراه می‌برد:

«حرم امروز بعد از ظهر تماما می‌آید دوشان‌تپه. سر حرم از توی دروازه پیدا شد. تماشای غریبی داشت. به قدر هفتاد کالسکه پشت سر هم افتاده بودند. حاجی سرورخان جلو بود. سایر خواجه‌ها و غلامیچه‌ها این طرف و آن طرف کالسکه‌ها بودند. معرکه بود. از بالا آن‌ها را تماشا کردیم. حرم وارد شد. حاجی سرورخان آن‌ها را پیاده کرد و تپاند توی باغ.»

اما مگر هم‌او شاهی نبود که جنبش بابیگری را با آن گستردگی صاف کرده بود و صدراعظم امیرکبیر را به اشاره‌ی سرانگشتی از این دنیا به آن دنیا فرستاده بود؟ قدرت نظامش کجا بود؟ نگاهی هم به مراسم سان و رژه‌ی ارتش و نظم امورات آن داشته باشیم:

«یکراست رفتیم سردر ارک. چون قدری زود و بی‌خبر رفته بودیم قدری قال مقال بود و جمعیت. بعد خوب شد. جمعیت متفرقه و تماشاجی در میدان کم بود. هیچ نبود. خلوت کرده بودند. فوج و توپچی و صاحب‌منصبان و قاجار و غیره ایستاده بودند. اهل سردر، از فوج‌باز و لوطی و بازیگر خیلی کم بود. قدری پول پاشیدیم. در بین سردر دیدم توپچی‌ها بی‌خود این‌طرف و آن‌طرف حرکت می‌کنند و راه می‌روند. تصور کردیم می‌خواهند بروند پایین‌دست که جمعیت زیاد است جلو مردم را بگیرند. دیدیم خیر. در کمال ملایمت توپچی‌ها رفتند. پایین که آمدیم معلوم شد چند نفر نسقچی جلو توپچی‌ها ایستاده بودند. توپچی‌ها گفته بودند رد شوید. آن‌ها گفته بودند جای ما این‌جا است. مختصر حرفی با هم زده بودند. امین‌نظام محمدصادق‌خان قجر که رئیس توپخانه است این حرف‌ها به دماغش خورده حکم می‌دهد وسط سلام توپچی‌ها می‌روند.»

کمی که بیشتر برویم آشکار می‌شود این ارتش چه‌گونه و از کجا آمده است:

«چون از قصبه‌ی اسداباد سوار نمی‌دادند و با حاکم دعوا داشتند خیرالله‌خان رفته بود اصلاح کرده بود و این سوارها را آورده بود. کالسکه را نگه داشتند. سان دیدیم. خودشان دستی خودشان را کوچک می‌کردند و بد می‌کردند یعنی که بد هستیم

و لکننت هستیم ما را اخراج کنند. قرار است خیراللهخان این سوارها را ببرد تهران به نایب السلطنه بسپارد.»

به گزارش کوتاهی از نایب السلطنه و حاکم تهران، شاهزاده کامران میرزا نگاه می‌کنیم. این گزارش از تهران فرستاده شده است. وضع «قشون ظفرنمون» را به اطلاع شاه رسانده است:

«تمام سربازان فراری فوج تهران - سوای سه نفر که هنوز به دست نیامده‌اند - از هر گوشه و کنار گرفته با زنجیر و ده نفر سوار و یک صاحب‌منصب به استرآباد فرستاد.»

دکتر فوریه را دکتر تولوزان به عنوان پزشک خصوصی به شاه معرفی کرده بود. در متن سفرنامه آشکار می‌شود. این گزارش را او نوشته است:

«یک دسته چندنفری سرباز که طرف راست ما ایستاده بودند نظر من را جلب کرد زیرا ایشان را گرداگرد سربازی که به زمین افتاده بود جمع دیدم. از کالسکه پیاده شدم و دیدم که آن سرباز بی‌نوا در حال احتضار است. معلوم شد چهار روز است که ناخوش شده است و به همین حال بی‌دوا و بی‌طیب به دنبال اردو آمده است و به این‌جا که رسیده است به حال مرگ افتاده و هیچ‌کس هم به فکر او نبوده تا جان سپرده است.»

هم او گزارش دیگری دارد که به روشن شدن اوضاع کمک می‌کند:

«وبا در همه‌جا در حال برآفتادن است ولی در تهران از روز ۲۷ محرم تا غره‌ی صفر روزی نزدیک به هشتصد نفر را کشته و این مقدار تلفات اگر در نظر داشته باشیم که جمعیت تهران در تابستان نصف می‌شود بسیار زیاد است و این تلفات بیشتر به فقرا که وسیله‌ی فرار نداشتند و به علت تنگدستی بیشتر در معرض حمله‌ی مرض قرار می‌گرفتند وارد شده است. [...] چون میرزا عیسی نایب‌الحکومه‌ی تهران مرده و دیگر کسی نبوده است که نظم شهر را حفظ کند زندان‌ها را باز نموده و محبوسین را آزاد ساختند. یک دسته از همین دزدان به خانه‌ی من آمده و غیر از آنچه قابل حمل نبوده همه چیز را برده‌اند. حتا سعی کرده‌اند قلابی را هم که محکم به سقف اتاق بزرگ کوبیده بودیم از جا بکنند. وزیر مختار فرانسه، موسیو دبالوا از راه لطف مرا به سفارتخانه دعوت کرد و من با کسان و اسباب و اثاثیه‌ی خود به آن‌جا رفتم.»

آن وضع سربازها که بیشتر یادآور اسیرها بود تا لشکری که خیال فتحی را به خاطر بیاورد، این از حال و روز شهر و دارالخلافه‌اش. نگاهی به نور دیده بیافکنیم. به ولیعهد و عزیز السلطان (ملیجک) و گرفتاری‌ها شاه با این پسر:

«ولیعهد دو پسر کوچک دارد. یکی ملبس به لباس سربازی، یکی دیگر به لباس قزاقی. این‌جا [تبریز] پیش ما آمدند. بسیار خوب پسرهایی هستند. به آن‌ها مدال طلا داده شد. عزیز السلطان هم بود. چند روز بود که ما خیال می‌کردیم چشمش درد می‌کند. امروز معلوم شد که سرش را شانه نمی‌کند، چرک شده و شپش گرفته است. گفتیم ادیب، حاجی لله، آقایشارت، باشی و غیره زلف‌هایشان را حاجی حیدر قیچی کند که عزیز السلطان میل کند بدهد زلف‌هایش را حاجی حیدر بزند. عصری عزیز السلطان و آدم‌هایش همه زلف‌هایشان را از بیخ زده آمدند. خیلی خوب شده بود. چشمش هم درد نمی‌کرد. آسوده شد. امروز در حقیقت روز موحینان بود.»

آن از دولت و دربار و اندرون و بیرونش. ببینیم این‌ها بر چه مردمی می‌رانده‌اند. یکی دو نمونه از حال و روز مردم در نگاه شاه:

«رسیدیم به مهمانخانه‌ی کوئده. پشت مهمانخانه، خانه‌خانه، سوراخ‌سوراخ، مثل لانه‌ی جاتور: قشلاق ایل مافی است. هنوز این‌جا هستند. ریش‌سفیدهایشان آمده بودند جلو. پول و پیشکش آورده بودند.»

«قروه خیلی نزدیک است. رفتیم آب ده را ببینیم. زن‌های ده آمده بودند که عصر وقتی موزیکان می‌زنند تماشا کنند. ما را که دیدند گریختند. وحشی بوند. خیلی رفتیم. آب را هم ندیدیم. برگشتیم رو به سراپرده. یک دسته مرد دهاتی دیدیم که می‌رفتند. یک مرد ریشدار میانشان بود. صدا کردیم ریشدار بیا این‌جا. آمد. یک ریش داشت به عینه بز. هیچ به آدم نسبت نداشت. یک چشمش باباقوری بود. کور بود. می‌گفت آبله کور کرده است.»

مردان کور از آبله تماشاگر آتشبازی شاه می‌شوند و زن‌های وحشی وحشتزده از موزیکانش فرار می‌کنند. هم باز از همین مردمان. از زبان شاه:

«امروز یک زن سجافی که نه پیر بود، نه جوان، رعیت قیجافی بود، آمده بوده دور سراپرده می‌گشته است. رفته بوده است خانه‌ی امینه‌ی اقدس. می‌گفته است دختر من این‌جا است. آخر سر امینه‌ی اقدس فهمیده بود که دختر این زن پیش زرین‌تاج است. این دختر را پارسال آورده بودند به زرین‌تاج فروخته بودند به سی تومان.»

این از سازمان اداری و نظام ارتش و سامان حال رعایای شاه. کل هستی ما، آن‌ها. ما که قرار است شاهراه ترقی و تجدد ملک هموار گردمان شود. ببینیم حال و روز شخصی خود جانشین کیومرث و جمشید از چه قرار است. برخوردش با امپراتور روس:

«دفعه‌ی اول که با امپراتور از پله‌ها بالا می‌آمدم شمشیرم دستم بود. دیدم یک چیزی توی دستم افتاد. فهمیدم از شمشیر خودم است. یواش به دست راست دادم گذاشتم توی جیبم. بعد که نگاه کردم دیدم الماس برلیان بزرگ شمشیرم است که افتاده بود توی دستم. خوشوقت شدم که الحمدلله گم نشد. به فال نیک گرفتم.»

این از درود دفعه‌ی اول و آن وضع شاه بود. بدرودش را نگاه کنیم در سفر سومین. همان امپراتور روس باز:

«با امپراتور و تمام صاحب‌منصب‌ها احوال‌پرسی کردیم. شلوار من در این‌جا گشاده شده بود و هی می‌خواست از پایم بیفتد. به یک طوری شلوارم را نگه داشتم که نیفتاد و خودم را به در واگن رساندم.»

نگاهی ببندازیم به یکی دو سند. این نشان شاه در برخوردش با دیگران، با بی‌گانه. ببینیم در چشم خویشان چه‌گونه است، در گانه چه‌طور دیده می‌شود. نگاهی ببندازیم به نقش شاه در آئینه‌ی پندار اندرون و درون ملک:

«خاک‌پای مبارک بندگان اعلیحضرت قوی شوکت اقدس همایون شاهنشاهی

[مقدمه‌ی مبسوط]

این که به وجود مبارک در مسکو و پترزبورغ خیلی خوش گذشته است و آن‌چه لوازمات احترام ذات همایون است بهتر و خوبتر به عمل آمده است، البته باید به همین‌طور باشد. کسی که جانشین کیومرث و جمشید باشد و ذات همایون

سلطنت کیان هرجا وارد بشود همین احترامات سلطنتی را خواهد داشت. غلام بی‌مقدار مسعود قاجار» [ظل‌السلطان]

یا این یکی. نامه‌ی یکی از هشتاد و پنج بندی حرم است:  
«تصدق خاک‌پای جواهر‌اسای مبارکت گردم

[مقدمه]

به نمک مبارک قسم از بس حواس ندارم و دلم تنگ شده است قلم که به دست گرفتم نمی‌دانم چه عرض کنم. والله گمان ندارم از دوری خاک‌پای مبارک زنده بمانم تا روزی که به سلامتی تشریف می‌آورید. الهی قربان چشم‌های فرنگی‌ها بروم که هر روز جمال مبارک را زیارت می‌کنند. خوشا به حال حاجی حیدر [دلاکبازی شاه] که هر روز چشمش به صورت مبارک می‌افتد. قربان روی مبارک عزیزالسلطان بروم. انشاءالله که وجود عزیزش سلامت است. حاجی شاهزاده والدهی همایون، ملابو عرض خاکبوسی می‌رسانند. ملابو برای بچه‌ها لبش را آویزان کرده است. خان‌کوره هم از زیر ناخوشی درآمد است.

[عریضه‌ی فخرالدوله است. در قصر باکینگهام به عرض رسید. شاه با دستخط خودش افزوده است.]

این نظر دربار و اندرون بود. اما شاه خودش چیز دیگری را تجربه کرده است. در کاسل آلمان است. احترام به وارث تاج و تخت کیان را نگاه کنید:

«حقیقت این است که امروز این پدرسوخته‌ها هورا می‌کشیدند و تعارف می‌کردند و ایرانی‌ها را مسخره می‌کردند و دست می‌انداختند. خیلی پدرسوختگی کردند.»

پیش‌تر احرامات عمیق‌تر می‌شود. خواهیم دید:

«حاضر خواب شدیم. رفتیم توی رختخواب که بخوابیم. صدای کالسکه و آمد و شد که بود چشم به هم گذاشتیم. تازه خواب برده بود که صدایی عجیب و غریب ما را بیدار کرد. از خواب جستن کردیم. معلوم شد الواط جمع شده، دسته‌بندی کرده‌اند و تصنیف می‌خوانند. تصنیفی که در موقع شادمانی می‌خوانند. صدای گاو و شغال و خر درمی‌آوردند. حالا ما چراغ را هم خاموش کرده‌ایم. پیشخدمت‌ها هم رفته‌اند. تنها باشی آن‌جاست. دیدیم که خواب محال است. فرستادیم ادیب، اکبرخان، میرزا محمدخان و امین‌همایون را بیدار کردند. آمدند. گفتیم ببینید این‌جا اتاقی هست که بی‌سر و صدا باشد آن‌جا بخوابیم؟ آمدند گفتند غیر از اتاق سفره‌خانه اتاقی نیست. آن‌جا هم همه شام خورده‌اند. اسباب میز و بقیه‌ی شام و ریخت و پاش همان‌طور است. اما صدا نیست. گفتیم جهنم صدا نباشد هرچه هست باشد. خلاصه آمدیم این‌جا یا همین کتافتی که داشت. چون بی‌صدا بود راضی بودیم. خوابیدیم. خوب بود.»

نگاهی به وضع مزاجی و بنیه‌ی صاحب‌منصبان و خود شاه پیش و پس از رسیدن به قلب شهر فرنگ. این‌جا بروکسل است. ساعتی پیش از آن‌که عازم انگلیس شوند:

«صدیق‌السلطنه متصل از شکمش ناله دارد و اظهار کسالت می‌کند. حرف تهران را می‌زند و آرزوی تهران را می‌کند. اعتمادالسلطنه نمی‌دانم عرق‌النساء دارد یا چه زهر مار دارد که متصل ناله می‌کند. از کمر، از ران، با کمال کتافت گاهی پیدایش می‌شود روزنامه می‌خواند. کلب‌علی قهوه‌چی تب سخت کرده است. آقادی می‌گفت محرقة کرده است و می‌میرد. اما الحمدلله عرق کرده و بهتر است.»

باشی هم از سرحد تا به حال یا نوبه می‌کند یا خواب است و منگ و گیج.  
آقادی هم خیلی زحمت می‌کشد و کار می‌کند اما منگ است.  
مهدی‌خان کاشی متصل با شمشیر و چمدانش دعوا دارد. ته شمشیرش هم درآمده است.»

شاه با این حال و روز وارد انگلیس می‌شود و برایش مهمانی‌ها ترتیب می‌دهند. حاشیه‌ی مهمانی‌ها را تماشا می‌کنیم. خودش به چند مورد اشاره کرده است:

«دیشب آجودان مخصوص لرد مکنزی، مهدی‌خان و فخرالاطباء و حاجی حیدر، این سه نفر را در خانه‌ی کوچکی که در جنگل پشت عمارت واقع است منزل داده بودند. یکی از نوکرهای این خانه مشروبات می‌برده است. فخر یک بطری کونیاک از دست او می‌گیرد و می‌خورد. تمام آن را. مست شش‌دانگ و خراب می‌شود. امروز صبح حالت غریبی از او نقل کردند:

آنجا افتاده بوده است. سر نتراشیده را برهنه کرده، ریش ژولیده، به کائنات فحش می‌داده، می‌گفته است: من زن آن کسی را که یس را اختراع کرده سه نقطه. فرنگی‌ها هم دور او جمع شده بودند. او هم فحش می‌داده، داد می‌زده و به مخترع یس yes بد می‌گفته و زن او را در خیال سه نقطه می‌کرده است. بعد گفته بود مسیحی خواهم شد. سه نقطه. و این زن‌ها را سه‌سه‌نقطه‌ی دیگر. همه خیال خواهند کرد که مسیحی هستم. بعد فرنگی‌ها رفته بودند.

فخرالاطباء با حاجی حیدر در یک اتاق منزل دارند. فخر پیله کرده بوده به حاجی حیدر که زن خودت را بیاور تا سه نقطه کنم. بعد کم‌کم در مستی به خود حاجی حیدر چسبیده بوده است که با او سه نقطه کند.

[چند سنقطه‌ی ناخوانا]

مهدی‌خان ترسیده بود. رفته بود در اتاق خودش را قفل کرده بود. بعد از ساعتی دیده بود در اتاق را قایم می‌زنند. یقین کرده بود که فخر است که به سراغ او آمده است. نفس نکشیده بود. آخر دیده بود که در را از پاشنه می‌کنند. برخاسته بود ببیند کیست. معلوم شده بود یک فرنگی است. سرد بوده است. خواسته است بیاید آنجا بخوابد. خلاصه معرکه کرده بود فخر. از خنده غش کردیم. از زبان فخر این شعر را می‌نویسیم: عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد.»

این هم بساط بُنیه‌ی خود شاه:

«صبح از خواب برخاستیم. خون بواسیر ما که از هلاند باز شده بود و گاهی می‌آمد، گاهی نمی‌آمد و کم و زیاد می‌شد حالا خیلی کم شده است اما به کلی بند نیامده. هر وقت جایی می‌روم یک لکه می‌آید و همان یک لکه ضعف می‌دهد.»

زشت و زیبا دیدن شاه. در کالسکه نشسته است با ولیعهد انگلیس:

«از خانه‌ی مکنزی که حرکت کردیم، قدری که جلو آمدیم، جلو یکی از خانه‌های کوچک متعلق به مکنزی یک دختری دیدیم بسیار خوشگل. در فرنگستان به این خوشگلی و لطافت ندیده بودیم. از این‌جا که گذشتیم پرنس سیگارت بیرون آورد مشغول کشیدن شد. گفتیم نقلی نیست زود تمام می‌شود. بعد از آن یک سیگار زرد بزرگ مثل سه نقطه بیرون آورد. به سر سیگار گذاشت و مشغول دود کردن شد. باد هم رو به سمت ما می‌آمد. دودها به حلق ما رفت. خفه شدیم.»

وقتی که غرق تماشای این خوشگلی و لطافت است با سه نقطه دودگشش می‌کنند و دم برنمی‌آورد. خفه می‌شود و نفسش در نمی‌آید. حاصل این که از این سفرها چه می‌آموزد حقارت است. حقارت در برابر فرادست و تکبر در برابر فرودست. حتماً اگر این فرودستی تنها در پندار باشد. حالا به یک ضعیف‌تری رسیده است، به یک وامانده‌تری. ببین چه کبری دارد:

«آدم که بیایم از در اتاق بیرون که دیدم پادشاه سیاه که خیلی می‌خواستیم او را ببینم وارد شد:

حاج‌آقا جوهری بود. ریش کوسه‌ی بزی داشت. قیای ماهوت گلابتون‌دوزی تنش بود، کلاه ماهوت گلابتون‌دوزی مثل تاج سرش بود، اتباع زیادی هم از پسر خاله و برادرزاده و غیره همراهش بودند. با ما دستی داد و افتاد جلو ما. رفت توی اتاق. صدر اعظم [رئیس جمهور فرانسه] گفت خوب است برگردید به این هم یک برخوردی بکنید بعد بروید. ناچاراً در این گرما برگشتیم. وارد اتاق شدیم. نعوذبالله که چه گرمایی و چه حمامی. این سیاه هم به هیچ‌کس اعتنا نکرده بود. رفته بود روی صندلی نشسته بود. حالی کرده بودند که من نیامده‌ام. برخاسته بود که من رسیدم. هردوتا روی صندلی نشستیم. قدری با او صحبت کردیم. مردم هم دور ما جمع شده بودند. یک شاه سفید یک شاه سیاه را تماشا می‌کردند و عرق از بدن ما بیرون می‌آمد.»

می‌نویسند:

«وقتی آقاجفی در اصفهان از ظل‌السلطان حاکم مقتدر آن ولایت مطلبی را خواست و چون انجام نشد از او گله کرد. ظل‌السلطان گفته بود: من این کار را برای تو نخواهم کرد. اگر قانع نمی‌شوی می‌توانی به شاه‌بابام بنویسی تا مرا از حکومت اصفهان معزول کند. آقاجفی در جواب گفته بود: چرا بنویسم به شاه بابات تا تو را بردارد؟ می‌نویسم به امپراتور روس تا شاه‌بابات را بردارد.»

از هر سو برای شاه سفید شاخ و شانه کشیده می‌شود. باز هم از زبان مبارک شاهانه:

«دولت ایران در میان رقابت دولتین روس و انگلیس گیر کرده است. هرکاری مینی بر صرفه و صلاح و آبادی مملکت خودمان در جنوب ایران بخواهیم بکنیم دولت روس می‌گوید برای منافع انگلیس می‌کنید. در شمال و مغرب و مشرق ایران بخواهیم چنین کارهایی بکنیم انگلیس می‌گوید به ملاحظه‌ی منافع روس اقدام به این کارها کرده و می‌کنید. تکلیف ما مشکل شده است و روز به روز مشکل‌تر خواهد شد.»

برای روشن‌تر کردن این مشکل‌ها موضوع نامه‌ی شاه را می‌آورم. اما پیش از آن یکی دو نکته: یکی از زن‌های شاه گلین‌خانم بود. گلین‌خانم خواهری داشت به نام پروین‌خانم. میرزا آقاخان نوری «رسواترین صدر اعظم ناصرالدین‌شاه» بود. لقبش اعتمادالدوله است و شایع است که با مهدعلیا، مادر شاه سر و سری داشته است.

«وقتی کار جاسوسی میرزا آقاخان بالا گرفت، میرزا تقی‌خان در صدد برآمد او را مجازات کند و از طهران طرد و تبعید نماید. این بار نیز وزیر مختار انگلیس رسمی و به طور علنی به یاری میرزا آقاخان شتافت و با ارائه‌ی سند رسمی تحت‌الحمایگی و تابعیت انگلستان او را از زندان و تبعید نجات داد.»

چندی بعد امیرکبیر عزل می‌شود و میرزا آقاخان اعتمادالدوله می‌شود صدر اعظم:

«اعتمادالدوله میل داشت ورقه‌ی تحت‌الحمایگی خود را نگه دارد ولی شاه جدا اصرار ورزید که او باید از چنین امتیاز پرقیمتی صرف نظر کند. پس از دو روز میرزا آقاخان برای نیل به مقام صدارت مجبور به قبول چنین شرطی شد و سندی را امضا کرد که به موجب آن دیگر تحت حمایت دولت انگلیس نیست.»

او نامه‌ای به کنل شیل وزیرمختار انگلیس می‌نویسد و تقاضای پس دادن تحت‌الحمایگی‌اش را می‌کند و پاسخ می‌شنود که:

«افتخار تابعیت دولت انگلیس بیشتر از تاج کیان است.»

سرانجام میرزا آقاخان پس از کسب مجوز از کنل شیل وزیر مختار و ترک تابعیت دولت انگلیس نامه‌ی زیر را به شاه نوشت:

«این چاکر قدیمی پدر بر پدر خانه‌زاد و نمک‌پرورده‌ی این آستان مبارک بوده است [...] به صداقت رعیت و نوکر خانه‌زاد شاهنشاه روحی فداه هستم. کسی را یارای تخلف از این حرف و گفتار نیست و اگر خدای نکرده از این فدوی قدیمی جان‌نثار خیانتی دولتی سربرزند مورد مؤاخذه‌ی شاهنشاه روحی فداه باشم. لیکن استدعای چاکر این است که اگر عرض شود تحقیق شود و بعد از اثبات عقوبت شود.»

سرت به خدا هم وصل باشد نمی‌توانی مطمئن باشی که ناگاه و بی‌تحقیق کارت را نسازند. نامنی در ذات ناگهان است، در ذات قضا که در هوا پرسه می‌زند و امان نمی‌دهد.

گفتم که ناصرالدین‌شاه زنی داشت به نام گلین‌خانم. زن اولش. گلین‌خانم خواهری داشت پروین‌خانم. دختر شاهزاده احمدعلی میرزا پسر فتحعلی‌شاه. رفت و آمد و ارتباط این «زن زیبا» و شوهرش به سفارت انگلیس باعث کدورت بین دو دولت و بسته شدن سفارت انگلیس و بعدتر جنگ هرات شد! می‌گویند. حالا بخشی از یکی از نامه‌های شاه را می‌آورم:

«یک روز از عموی‌مان فرهادمیرزا حمایت و او را نسبت به ما بیگانه و مخالف فرامین ما می‌کنند، روز دیگر یکی از نوکرهایمان را بر خلاف میل ما علنا می‌برند، امروز هم به زور می‌خواهد خواهرزن ما را ببرند. نمی‌فهمم چرا گذاشتید این قبیل مباحثات پیش بیاید. قصد مستر مری این است که خواهرزن ما را به زور ببرد. فرمان ما این است که ما تن به این خفت و خواری نباید بدهیم و نمی‌گذاریم آن زن را ببرند.»

شاید هیچ‌کس به اندازه شاه وضع خود را درنیافته است:

«وضع دولت ایران طوری شده است که هیچ دولتی به این حالت نیست. دولت ایران میان رقابت دولتین روس و انگلیس گیر کرده است. پس یکمرتبه روس و انگلیس بیایند بگویند دولت ایران مستقل نیست هرچه بگوئیم باید آن‌طور بکنید. آیا در میان دول روی زمین، از بزرگ و کوچک، حتا بلغاری که تازه سری میان سرها بیرون آورده است و صرب و یونان، یک دولت هست که زیر بار این حرف‌ها برود؟»

در جریان محاصره‌ی هرات به دست ارتش ایران در سال ۱۸۵۷ میلادی ناصرالدین‌شاه حاضر نشد امتیاز کشتی‌رانی در کارون را بدهد و هرات را پس بگیرد. در همان زمان مسئله‌ی هرات خاتمه یافته بود. سال‌ها بعد دولت انگلیس دیه درمی‌آورد. ناصرالدین‌شاه داستان را به وزیر امور خارجه‌ی خودش میرزا سعیدخان نوشته است:

«جناب وزیر، اولاً فقره‌ی رود کارون [...] وقتی مطرح شده بود که مسئله‌ی هرات در میان بود که دولت ایران در ازای تصرف هرات این کار را قبول کند. واضح است که این کار چه‌قدر عمده بوده است که در مقابل تصرف هرات جزء

قرارنامه و عهدنامه کرده بودند. [...] حالا چه شده است که بدون هیچ شرط عمده [...] باید دولت ایران مجاتا و بلاعوض این کار عمده را قبول نماید. [...] چون فقره‌ی رود کارون جزء عمل و کارهای داخله و ملتی است من به تنهایی نمی‌توانم در این فقره کاری کنم مگر به اطلاع و آرای مردم و رجال دولت. من قدرت ندارم به شخصی رأی بدهم.»

همانجا از وزیر خارجه‌اش می‌پرسد:

«اصل مقصود و منظور انگلیسی‌ها از این خواهش چه چیز بود؟ خدا می‌داند که چه ضررها در پی داشته باشد. فهمیدن عقیده‌ی ملکم نیز لازم است.»

و ملکم عقیده دارد که:

«وزرای انگلیس محققا از روی دلسوزی و محض مصلحت ایران نوشته‌اند.»

شاه خوب می‌داند کجا گرفتار است. با این همه با لحن تندی پاسخ می‌دهد که:

«دولت ایران نمی‌تواند اثن به کشتی خارجه بدهد که در رودخانه تردد نماید. رقعته‌ی وزیرمختار انگلیس و این جواب مرا فردا در مجلس وزرا قرانت کرده همین‌طور جواب صریح بدهید.»

این کشمکش‌ها هست تا سالی که دوباره شاه میل فرنگستان می‌کند و مشکل هزینه‌ی سفر طرح می‌شود. «عاقبت شاه عازم به اجرای تصمیم خود شد.» امتیاز کشتیرانی در کارون داده شد و «در اذای آن چهل‌هزار لیر از رویتر گرفته شد برای خرج سفر سوم فرنگستان.»

کارون برای انگلیس. حالا نوبت روسیه است: پرنس دالکورگی وزیرمختار روسیه درمی‌آید با لیست سهم خود. به چه شیوه‌ای؟ بعد بیاید:

«آزادی کشتیرانی در مرداب انزلی، آزادی کشتیرانی در تمام رودخانه‌هایی که به دریای خزر می‌ریزند با حق ساخت اسکله و انبار و سایر ملزومات. راه شوسه‌ی انزلی تهران و راه قوچان به مشهد، ساختن راه آهن استرآباد به اردبیل و ساختن راه آهن در تمام نقاط ایران و نیز این که تا پنج سال دولت ایران حق ندارد این امتیاز را به دولت دیگری بدهد.»

شاه به سفیرش در روسیه می‌نویسد:

«همین دست‌خط مرا ببرید برای جناب موسیو گریس و مسوزیناویف بخوانید بگویند پرنس دالکورگی آمد و چند فقره تکالیف از جانب اعلیحضرت اظهار داشت و با کمال تندی و سختی جواب خواست. با این که مطلب خیلی تفکر و تأمل لازم داشت و خیلی مهم بود، چون وضعی برداشت کرده بود که می‌خواست خدای نخواستہ در دوستی و اتحاد چندین ساله سکتہ وارد بیاورد ما هم بدون تفکر، به احترام این که نسبت آن را به شخص اعلیحضرت امپراتور داد فوراً امضا کردیم دادیم.»

آن‌گاه می‌خواهد «به یک طوری» حالی پرنس دالکورگی کنند که:

«اگر خواهشی دارید برای رواج کار تجارت خودتان در شمال دیگر این را به این‌طورها تحکم‌آمیز و سخت که نباید بخواهید.»

پیش از سفر سوم امتیازهای روسیه هم امضا می‌شود و شاه می‌رود سفر. کمی بعد زمزمه‌هایی می‌شود از طرف انگلیس که کشتیرانی در کارون بدون امتیاز راه اهواز به اصفهان بیهوده است. می‌گویند:

«این راه حمل و نقل مال‌التجاره‌ی هندوستان و انگلیس را سهل و آسان خواهد کرد [...] بالاتر از همه‌ی این‌ها به زوار

اماکن متبرکه که از اطراف و جوانب سالیانه قریب  
یکصد هزار نفر می‌شود و مقصد آن‌ها قم و مشهد در شرق و  
کربلا و نجف و سامره و مکه در قسمت غربی کمک خواهد  
کرد.»

مدعی می‌شوند که اصلاً راه اهواز به اصفهان جزء قرارداد بوده است. که می‌گیرند و  
روس‌ها در مقابلش انگار جنگل‌های شمال یا چه می‌دانم کجا را طلب می‌کنند.

برای حسن ختام بحث، مشکل راه و ترافیک آشفته‌ی زیارت نوشته‌ی یک توریست را  
می‌آورم. آن وقت گویا بین تهران و قم سه راه بوده است.

«راه سوم راه چاپاری است. من همین راه اخیر را انتخاب  
کردم. این راه را امین‌الدوله تأسیس کرد و همان‌طور که راه  
کاروان‌رو قم به دست امین‌السلطان از کار افتاد، راه  
کالسک‌رو امین‌السلطان هم با پیدایش راه امین‌الدوله بایر  
ماند. به این ترتیب که امین‌السلطان راه کالسک‌رو خود را به  
عده‌ای مهمانخانه‌چی اجاره داد و آن‌ها هم بنای تعدی و لخت  
کردن مسافران را گذاشتند. مسافران قم که بیشتر زوار  
تهی‌دست هستند از راه کالسک‌رو صرف‌نظر کرده، دوباره  
دنبال کاروان و چارپادار افتادند. امین‌السلطان و  
مهمانخانه‌چی‌ها این خسارت را تحمل نیاورده به فکر  
چاره‌جویی افتادند و فکرشان به این‌جا رسید که پل دلاک را  
خراب کرده، رود قراچای و انارود قم را به جاده‌ی  
کاروان‌رو بیندازند.»

شاه پس از بازگشت از سفر سوم فرنگستان خطاب به سیاح درباره‌ی سیدجمال‌الدین -  
که اصرار داشت خلافت را بازبازسد و شاه را خلیفه کند - از اوضاع ایران و جهان و  
جایگاه ایران در زمانه‌ی خود می‌گوید:

«سیاح، من سه سفر به اروپا کرده‌ام. هر جا چیز تازه‌ای بود  
با تشریفات مرا برده نمایش دادند. شهرهای زیبا و  
مریض‌خانه‌های بزرگ دیدم که هریک در ماه به قدر درآمد  
مملکت ما خرج برمی‌داشت. برخلاف جاده‌های تنگ و  
وحشتناک مملکت که هنوز زنگ دلبران به گوش می‌رسد.  
دیدم ترن‌هایی که از شکاف کوه‌ها عبور می‌کنند، دیدم ترنی  
را که ما را از کوهی عظیم و پرپیچ و خم به قله‌ی مرتفع  
رسانید و سپس به همین‌طریق سرازیر کرد. به قدری  
کارخانه‌جات دیدم که به حساب نمی‌آید. باغات ملی مشاهده  
کردم. به سینماها و تماشاخانه‌های مجلل رفتم. همه‌جا و در  
همه‌حال مملکت خودم را در خیال می‌آوردم که جز شهرهای  
خراب و ویران و مردمان پریشان چیزی نداشت. می‌توانی  
تصور کنی آرزو نمی‌کردم ملت را ترقی دهم، تربیت کنم و به  
تاریخ شاهی خوش‌نام ماندگار شوم؟

این سید بیچاره چون مردمان عادی در بعضی از شهرهای  
اروپا رفته، از سیاست و احوال این دول بزرگ بی‌خبر است.  
می‌گوید من روس و انگلیس را به زانو درآورده شما را  
پادشاه مشرق‌زمین می‌کنم. این عبارت او چیزی نیست جز  
بی‌خبری و عدم اطلاع از سیاست جهان. چه می‌داند که ما در  
چه وضعی هستیم؟ البته که نمی‌داند. زیرا او وارد نیست.  
ملتی که سراسر خاک ما را گرفته عبارت است از عشایر  
وحشی که هنوز خاتمه‌په‌کول‌اند. می‌خواهید افسار از سر این  
وحشی‌ها بردارید و مملکت را منقلب کنید؟ با این درآمد و  
جیب خالی ملت و سیاست‌دانی‌های همسایه‌ها می‌خواهید این  
مملکت را اروپا کنید؟ می‌خواهید بهانه به دست دشمن دین و  
مملکت ما بدهید؟

برو. برو نزد صدراعظم تا خرجات را بدهد. از محل‌های  
تاریخی عکس‌برداری کن برای ما بیاور.»

تا از علاقه‌ی شاه به تاریخ ردی به دست دهم یکی دو نقل قول بی‌تأویل می‌آورم. عرض کرده بودند: نامه‌ای از ناپلئون آمده بود که خیلی مهم بود. اما چون هیچ‌کس فرانسه نمی‌دانست آن نامه را نگشوده پس فرستادند. حالا الحمدلله هزارها زبان‌دان داریم. قبله‌ی عالم فرموده بودند: آن زمان بهتر بود. چشم و گوش کسی این‌قدر باز نبود.

«اعلم‌الدوله طیب رسمی وزارت خارجه که سال‌ها پیش طب دارالفنون را تمام کرده بود می‌کوشید که برای تکمیل تحصیلات خود سفری به اروپا کند و این‌گونه سفرها موکول به اذن شاه بود. درخواست اعلم‌الدوله را وزیر خارجه به عرض شاه رسانده بود. شاه در حاشیه‌ی آن عریضه مرقوم فرموده بودند: لازم نیست. اسباب فساد اخلاق است.»

همین اعلم‌الدوله می‌نویسد:

«در رستم‌آباد شمیران بودیم. یکی از آقازاده‌های زنجان که چشمش آب آورده بود به تهران آمده و مهمان وزیر خارجه بود. او نیز برای معالجه‌ی چشمش می‌خواست به فرنگستان برود. حاضر بود مبالغی هم به عنوان پیشکش به خود شاه بپردازد. وزیر خارجه به من وعده داد که هروقت رفتن این آقازاده درست شد کاری می‌کنم که تو هم هرطور شده به عنوان طیب همراه او بروی. این دفعه خیلی دلخوش و امیدوار شدم.»

تا این که مشیرالدوله - وزیر خارجه - به شاه نامه نوشت. این هم پاسخ شاه: «مشیرالدوله! به این آخوند قرمساق بگویند وقتی مردم راه فرنگستان را بلد نبودند چشمشان که آب می‌آورد چه می‌کردند؟ تو هم برو همان کار را بکن.»

شاید داستان زیر مربوط به همین آقازاده باشد. شاه به مأمورش در انگلیس تلگراف رمز می‌زند که:

«آقا حسن بی‌اجازه رفته است لندن. نمی‌دانم از شما اجازه گرفته است یا نه. در هر صورت، باید او را زودتر به ایران مراجعت دهند. خیلی خیلی بد است که پای ایرانی‌ها این‌جوری به فرنگستان باز شود. اگر جلوگیری نشود هزارهزار به فرنگستان خواهند رفت و خیلی خیلی اثر بد خواهد داشت.»

نوعی دیدن و سفر کردن در متن این است که واژه‌ها، جمله‌جمله، بندبند طنابی می‌بافیم برای گردن ناصرالدین‌شاه و یکسره محکومش می‌کنیم که اگر او نبود، اگر امیرکبیر را نکشته بود، اگر این‌قدر زن نگرفته بود، اگر سپهسالار را عزل نکرده بود، اگر بابی‌ها را نکشته بود، اگر این‌قدر کباب غوره نخورده بود، اگر این‌قدر قراردادهای تخمی با روس و انگلیس نبسته بود، اگر... حالا ما چیز دیگری بودیم. و این‌طوری دق‌دلی‌مان را سر او خالی کنیم، سیری بر حماقت او بخندیم و مایه‌ی لطیفه‌اش کنیم.



ناصرالدین‌شاه نه تنها اولین شاه فرنگ‌دیده‌ی ایرانی است، از معدود آدم‌های ایرانی آن دوران است که از خودش سفرنامه‌ای به یادگار گذاشته است. به گونه‌ای که در خیال هیچ شاهی ننگجیده بود.

سفرنامه‌ی ناصرالدین شاه (سفر سوم) در دو جلد (ناکامل) در ایران چاپ شده است و مثل هر کتاب دیگری در آن دیار آن‌گونه چاپ شده است که باید می‌بود، نه آن‌گونه که بوده است. محض حفظ بیضه‌ی اسلام بعضی جاهای ممنوعه‌ی مکشوف با «سه نقطه» مستور شده است. یعنی فقط خدا می‌داند چه بوده است و آن آقایی که خوبتر می‌داند خیر خلاق کجا است. این سه نقطه‌ها من را به فکر انداخت که گشتی در این زمانه بزنم و ببینم که سانسور از کی و از کجا آمد. اصلاً این واژه کجایی است؟ سابقه‌ی آن در تاریخ ایران کجاست؟ از کی سانسور همزاد کلام ایرانی، همزاد زبان فارسی، همزاد فرهنگ ما شد؟ خود «سانسور مطبوعات»، «سانسور کتاب»، «سانسور کلام» بیان آشکار طنز و تناقض تجدد ما است. دست کم به این دلیل که تا پیش از سلطنت ناصرالدین‌شاه هنوز نه صنعت چاپی بود، نه کتابی در تیراژ گسترده و نه سیل عقاید و آرای که نیاز به تدوین قانونی باشد.

**«در عهد محمد شاه، به سال ۱۸۳۷، برای اولین بار در تهران روزنامه‌ی دولتی انتشار یافت و این روزنامه ماهانه بود.»**

اولین «روزنامه»ی منتشر شده در ایران که «ماهانه» نیز بود اصولاً نامی نداشت. فقط در پایان آن نشان دولت علیه چاپ شده بود. دومین روزنامه که کمابیش در همین زمان چاپ شده بود هنوز نام مشخصی نداشت. «روزنامه» یا «روزنامه‌چه» نام عام و خاص نشریه بود. خواه نامه‌ی روز بود، خواه نامه‌ی هفته، خواه نامه‌ی ماه، فصل یا سال. هنوز نشریه در جامعه‌ی ما حضور پیدا نکرده بود که کنت‌مونت‌دوفورت رئیس فرنگی شهربانی وقت ترتیب «کتابچه‌ی قانون جزایی» را می‌دهد تا محدوده‌ی چه باید - چه نباید به زبان بیاید را ترسیم کند.

**«میرزا محمد حسن خان نساءالملک وظیفه داشت بعضی کتب و جراید خارجی را برای مطالعه‌ی شاه ترجمه کند. در جریان این کار غالباً به کلمه‌ی «قانون» برمی‌خورد. مثلاً در روزنامه‌ی خارجی می‌نوشتند فلان وزیر، فلان سردار یا فلان تاجر اروپایی به واسطه‌ی ارتکاب به عمل خلاف و غیر «قانونی» بازداشت شده است، یا فلان شخص طبق قانون مملکت محکوم شده است یا به مقامی بالاتر که قانوناً استحقاق آن را داشته است نایل گردید. اما شاه که خوش نداشت واژه‌ی قانون را ببیند یا بشنود به مترجم رسانده بود که برای مثال بنویسد دادگاه لندن فلان شخص را مطابق «قاعده» به سه سال حبس محکوم کرد.»**

سر و کله‌ی سانسور را ما در همین حوالی می‌بینیم. برای به قاعده درآوردن قانون. از قول اعتمادالسلطنه می‌آورند که:

**«چون بعضی از مطبوعات بعضی از ممالک مشتمل بر طعن طریقی یا قدح فریقی یا هجاء شخصی یا هزل فاحش بود، به لحاظ مبارک ناصرالدین‌شاه می‌رسید و از انتشار آن‌ها همواره کراهت بر جبین همایون هویدا بود تا این که رساله‌ی هجو سلاله‌ی شیخ هاشم شیرازی طبع بمبئی به تهران رسید و نسخه‌ای از آن را به حضور مبارک شاهانه بردند. از مشاهده‌ی آن اشعار ناسزا در حق آن دانشور بزرگ نعوذبالله من غضب‌الله! شعله‌ی خشم شاهنشاهی زیانه‌زدن گرفت و همان دم به انهدام و از بین بردن تمام نسخه‌های آن فرمان رفت. بنده‌ی نگارنده که حاضر درگاه بود به حضور مبارک عرض کرد که دولت‌های اروپایی برای جلوگیری از این عیب در ممالک خویش دایره‌ی تفتیش ایجاد کرده‌اند و اسم آن سانسور است. چون شرحی از کیفیت و نحوه‌ی اجرای این طریق به حضور شاهانه عرض داشت بر خاطر مبارک پسندیده آمد و فرمان رفت که تحت نظر خود این خاتمه‌زاد در داخل سرحدات اداریه**

سانسور ایجاد شود و از آن وقت تا حالا راه این عیب بسته است و رشته‌ی این تجارت گسسته.»

گویا سابقه‌ی سانسور به پیش از این می‌رسد. کریمی حکاک می‌آورد:  
«سانسور مطبوعات ایران کمی پس از انتشار دومین روزنامه‌ی ایرانی [...] آغاز شد [...] ناصرالدین‌شاه یکی از کارکنان دربار خود به نام Edward Burgess انگلیسی معروف به برجیس صاحب را [...] به امر نظارت بر محتوای روزنامه‌ها گمارد.»  
فوریه ۱۸۵۱

سال ۱۸۸۳، شش سال پیش از سفر سوم، ده سال پس از نخستین سفر فرنگستان:  
«محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه به وزارت انطباعات منصوب شد. به پیشنهاد اعتمادالسلطنه ناصرالدین‌شاه در فوریه‌ی ۱۸۸۵ فرمان اداره‌ی سانسور داخله را صادر کرد که می‌بایست همه‌ی روزنامه‌ها را پیش از انتشار بازرسی کند.» «او فرمان داد تا میرزا یوسف‌خان مستشارالدوله - یکی از دولتمردان اصلاح‌طلب و همکار پیشین سپهسالار - را که مظنون بود در روزنامه‌ی اختر - استانبول - مقاله نوشته است فلک کنند و به زنجیر بکشند. نیز خانه‌ی محمدعلی‌خان فروغی را تفتیش نمایند. چه از قرار با ملک‌خان مدیر روزنامه‌ی قانون - لندن - دوستی داشت.»

حکاک بعد از آن‌چه که آمد به همزاد «روزنامه» در ایران می‌رسد و می‌نویسد:  
«در چنین محیطی پدیده‌ی نوینی به نام شب‌نامه پدید آمد و پا به صحنه‌ی سیاسی گذاشت. شب‌نامه‌ها اوراق، اعلامیه، اعلان‌هایی بود که بیشتر آمال آزادی‌خواهانه و میهن‌دوستانه‌ی مردم را به نثری ساده بیان می‌کرد. شب‌نامه‌ها را سرگذرها می‌آویختند یا شب از لای در آن را می‌سراندند داخل خانه‌ها. [...] سلسله مقررات معروف به «بدایع النظمیه» که در سال ۱۸۷۹ توسط کنت مونت دوفورث تدوین شد دربرگیرنده‌ی مقررات مربوط به تحدید آزادی بیان بود.»

ظاهراً در همان زمان است که شاه می‌نویسد:

«نایب‌السلطنه! این کتابچه‌ی قانونی کنت را خواندم. تماماً بسیار به قاعده و درست است. یک دو فقره کم و زیاد کردیم ملاحظه کنید.»

آیا شاه به همین «قانون» «قاعده» مند وفادار ماند؟

«در سال ۱۳۰۸ هجری قمری جمعی از جوانان تحصیل‌کرده‌ی تهران توسط کنت مونت دو فورث و کامران میرزا حاکم تهران از مقام سلطنت اجازه خواستند باشگاهی در تهران تأسیس کنند. اساسنامه‌ی باشگاه را نیز که در ۴۷ ماده تنظیم شده بود ضمیمه‌ی درخواست خود پیش شاه فرستادند. در اساسنامه قید شده بود که صحبت‌های سیاسی، صرف مسکرات، قمار و لُهو و لعب و از این قبیل چیزها در باشگاه مورد نظر قدغن است. در آن زمان هنوز اصطلاح روشنفکر و تحصیل‌کرده مرسوم نشده بود. به جوانان روشنفکر و تحصیل‌کرده می‌گفتند جوانان معقول.»

شاه در حاشیه‌ی نامه‌ی مربوط به جوانان معقول نوشته است:

«نایب‌السلطنه! جوانان معقول بسیار بسیار غلط کرده‌اند که می‌خواهند کلوپ ایجاد کنند. اگر همچو کاری بکنند پدرشان

را آتش خواهیم زد. حتما کسی که این کاغذ را به اداره ی  
پلیس نوشته باید مشخص شده تنبیه سخت بشود که من  
بعد از این فضولی‌ها نکنند.»

در واقع ناصرالدین‌شاه بنیادی را گذاشت که نوه اش گورزادگامی است به نام وزارت ارشاد. همان که بر خیر خلائق وقوف کامل دارد و می‌داند که ناصرالدین‌شاه چه باید و چه نباید می‌گفت و می‌نوشت. پیشرفتی اگر حساب کنیم این است که سانسور در ابتدا کتابچه‌ی قانونی داشت، بعدها همین را هم زیادی دانستند، آقای عمده‌اش را گذاشت روی میز و شد قانون. اما ناصرالدین‌شاه که خود قانون و قانون‌گزار بود حتی در زمانه‌ی قدرتش هم خود از شر قانون رها نبود. یعنی برای بیان حرف دل خود هم رها نبود. ما این را به آشکاری در سفرنامه می‌بینیم. نخست آن‌که در سراسر سفرنامه کلامی از گفت و گوها و قراردادهای سیاسی اقتصادی نمی‌رود. دوم این که کلک شاه چون به مهترها می‌رسد لگامش کشیده می‌شود، در پیشگاه امپراتور و ملکه‌ی انگلیس مؤدبانه‌ترین لحن را دارد. سوم این که هنگام به چاپ دادن سفرنامه باز دستی در آن می‌برده است. بعضی به خاطر رسم «پلتیک»، بعضی را چه عرض کنم، فی‌المثل برای هیچ‌گدایی برانزده نیست که همه خبر شوند که بواسیرش درآمده است تا چه رسد به وارث تاج و تخت کیان. جز این، ملیجک (عزیزالسلطان) که همیشه بلاگردان شاه بود و منزلی پیش از می‌رفت تا بلا بگرداند، در «شرح حال» خویش از این که در خاطرات و نوشته‌های چاپ شده‌ی شاه نامی از او نیست کله نمی‌کند. می‌گوید: «در همان موقع نیز عین مطال روزانه‌ی خطی شاه را چاپ نمی‌کردند. بعضی مطالب را که در آن بود می‌زدند. مطالب معمولی را چاپ می‌کردند.»

شوخی زمانه را ببین: نواده‌ی همان اداره‌ی که سانسور ناصرالدین‌شاه و دستیار فرنگی‌اش بنا نهاد پوشیده‌های شاه را آشکار می‌کند و بر آشکاراهاش رجی از سه نقطه می‌کشد. گویا از یاد برده‌اند که حضور آدم بر سر این خاک کفاره‌ی همان کنج‌کاو ی اولیه است، کفاره‌ی همین نگاه راستی، این سه نقطه چه چیز را نهفته است؟



از آمدن مخلفات چاپ که می‌گذرم به این می‌رسم که برخورد ما با زمان خطی از کی آغاز شده است؟ مبنای زمان «وقت شکوفه‌ی آلبالو»، «طلوع» و «غروب» افتاب از کی به «ساعت» واگرایید و چه‌طور؟ در این سفرنامه ما با سیل به نام‌دینامده‌گان مواجهیم: «راه‌هن سوار شدیم رانندیم» یا «راه آهن ایستاد». هنوز اجزاء این وسیله نام ندارند. هنوز بین راه آهن و ترن و واگن تمایزی نیست. همان‌گونه که مرزی میان من و ما نمی‌بینیم. گرچه در اواخر سفر یواش‌یواش این‌ها از هم تفکیک می‌شوند. برای مثال «واگن» که هیچ خانواده، هیچ نسبتی در جهان شاه ندارد گاهی می‌شود «کالسکه‌ی ترن»، گاه «درشکه‌ی راه‌آهن». تفنگ و تیر هنوز یکی است. گاهی تفنگ‌اندازی می‌کنند، گاهی تیراندازی. جهان در منظر شاه هنوز آن قدرها تجزیه‌پذیر نیست. هر جزیی می‌تواند به جای کل، یا هر کلی به جای جزء به کار برده شود. در همان سطرهای نخست سفرنامه‌ی فرنگستان در شأن نزول سفرنامه می‌خوانیم:

**«چون روزنامه‌ی کتابچه‌ی سابق تاریخش از غره‌ی محرم  
۱۳۰۶ سیچقان‌نیل الی ۱۳ شهر رجب سنه‌ی ۱۳۰۶ بود  
در تهران به اتمام رسید که از آن تاریخ الی حال شش ماه  
و سیزده روز است الحمدلله تعالی در کمال صحت و خوبی  
به خواست خداوند به انجام رسید امشب که ۱۴ رجب یک  
ساعت و چیزی بالا از شب رفته است و سه روز به عید  
نوروز یعنی تحویل حمل مانده و اواخر حوت است در افاق  
برایان این کتابچه را به دست گرفته شروع کردیم.»**

سیچقان‌نیل سال موش است. سال نخستین تقویم دوری دوازده ساله‌ی اویغوری که پس از ورود مغول‌ها رواج یافت. رجب ماه هفتم سال هجری قمری است. حوت و نوروز را خود حساب کنید و بگویید کی است و در کجای زمان ایستاده است. هفت گونه سال و ماه را ردیف کرده است و باز روشن نمی‌شود در کجای زمان نشسته است. کی است؟ کجای زمانه است؟ یک ساعت از کجای شب بالا رفته است؟ کجا را مبدأ گرفته است؟ یا راستی مگر شب و روز را دیگر این چک‌چک ساعت رقم نمی‌زند؟ مینای زمان هنوز برآمدن و فرورفتن خورشید است: سه ساعت به غروب مانده. چهار ساعت از طلوع آفتاب گذشته. مینا هنوز گردش شمس و قمر است. اگر نگوییم که ساعت مچی یک راست زینت دست ما شده، بحث ندارد که نقشش از بانگ مؤذن یا برآمدن و فرورفتن خورشید فراتر نرفته است. با ملغمه‌ای از هجرت محمد از مکه به مدینه که بر مدار گردش ماه می‌گردد، نوری که بر مدار گردش خورشید نو می‌شود و مال‌کنون ایل قجر که با گل‌ورک میزان شده است و ساعت که از جهان بی‌قبیله می‌آید و «خورشید را سر جایش نشانده است.» سفر خیریت‌اثر شاه به فرنگستان شروع می‌شود: از زاویه‌ی چو فردا شود فکر فردا کنیم به مدار کپرنیکی و جهان برناممند:

**«با مخبرالملک نقشه‌ی بزرگ را گزاردیم و طرح منازل را که باید بعد از عید انشاءالله به فرنگ برویم معین کردیم که در کجا بمانیم و چه قدر اطراق کنیم. حالا اول شکوفه‌ی آلبالو است. ارغوان هم کمی قرمز شده است.»**

تازه اول راه است. خوب که دقیق شویم مینای ساعت هنوز برآمدن خورشید از چشمه‌ی نور و فرو شدن در چاه ظلمت است. هنوز معلوم نیست رابطه‌اش با میز چه‌گونه است. گاهی «روی میز»، گاهی «پشت میز»، گاهی «سر میز» می‌نشینند و هر چه ببینند هوس می‌کند و خلق‌الساعه فرمان می‌رانند. نگاه می‌کنیم: ابهت ریش روس‌ها نظر شاه را گرفته است:

**«ریش بزرگ پرمو در روسیه مرغوب است. اغلب صاحب‌منصب‌ها ریش بلند بزرگ دارند. حقیقتاً ریش برای نوکر و صاحب‌منصب خیلی لازم است. باید غدغن بشود تهران ریش بگذارند انشاءالله.»**

چراغانی کردن را در فرنگ دیده و پسندیده است. پشاش را گرفته است. این هم ماحصلش:

**«الی مهمانخانه چراغ نفتی زیادی آویزان کرده بودند. یک گیلان از چراغ نفتی که نفت و آب داست افتاد، ریخت روی سرداری امین‌السلطان. نفتی شد. زود سرداری‌اش را کند و سرداری نظام کاشی را پوشید و آمد.»**

جلوه‌ی چلچراغ و چراغانی امپراتور روس چشم شاه را گرفته بود. کمی هم پرس و جو کرده بود. اما با یکی دو نکته‌ی کوتاه که به آن نرسیده بود برگشته بود و با خود برگردانده بود به تهران: چراغ ساخته تمام. تنها به جای گاز، نفت.

**«تمام چراغ‌های این عمارت زمستانی از چهل‌چراغ و جار و غیره تمام گاز است. در خود روس این گاز را درست کرده‌اند. از جای دیگری نیاورده‌اند. کارخانه‌اش در خود روس است. بسیار خوب چراغ‌هایی است. هروقت روشن کنند تا صبح می‌سوزد. برای تهران هم از این چراغ‌ها باید گرفت برد.»**

می‌داند که در روس ساخته‌اند. از جای دیگر نیاورده‌اند. کارخانه‌اش در خود روس است. اما برای تهران باید گرفت برد. روکش‌ها را می‌برد. آنچه در همان نگاه نخست چشمش را گرفته است. این که این چراغ از چه سوخت بگیرد و بر سر کدام ستون سوار شود چیزی است که فکرش را نکرده است. خواه ریش مرغوب و بلند برای صاحب‌منصب باشد، خواه لباس باله برای اهالی حرم، خواه رسم چای‌خوری یا فواره‌ی آب. تنها چیزی که به آن اندیشیده نمی‌شود این است که این لباس باله بر تن انیس‌الدوله

و امینهی اقدس هموار می‌شود یا نه؟ آیا می‌شود با همین لباس به تکیه دولت رفت و تعزیه تماشا کرد؟ این فواره را می‌شود بر قنات ناصری استوار کرد؟ این الکتریسیته قرار است کدام کارگاه، کدام کارخانه را در ساعت‌های تاریک روشن کند؟ نگاه می‌کنیم به خاطرات منسوب به تاج‌السلطنه، دختر شاه:

«شاه اغلب در تاریکی حکم تفریح و تفرج می‌داد. مثلا غلامبچه‌ها صورتک‌های خیالی می‌زدند و یکباره جلو خاتمه‌ها درمی‌آمدند تا خاتمه‌ها بترسند و فریاد کنند و زمین بخورند و شاه بخندد.»

یکی از بندی‌ها حرم با لباس باله‌ی سازگار شده با حجابی که اعتمادالحرم را راضی کند:



تاج‌السلطنه می‌نویسد:

«چراغ الکتریسیته تازه اختراع شده بود. تمام عمارت سلطنتی را چراغ الکتریسیته کشیده بودند. محل بازی تالار ابیض [کاخ سفید] بود. به واسطه‌ی وسعت مکان پدرم این‌جا را انتخاب کرده بودند. این بازی عبارت بود از خاموش کردن چراغ در تاریکی. حکم قطعی در آزادی داشتند. همدیگر را بیوسند، کتک بزنند، گاز بگیرند، کور کنند، سر بشکنند، دست بشکنند... مختار بودند. تمام خاتمه‌ها در اول شروع بازی در میان تالار می‌نشستند. مشغول صحبت بودند. پدرم روی صندلی، کنار دکمه‌ی چراغ می‌نشست. همین‌طور که این‌ها مشغول صحبت بودند چراغ را خاموش می‌کردند. وقتی هرج و مرج و شیون بالا گرفته بود چراغ را روشن می‌کردند: لباس‌ها پاره، گونه‌ها خون‌آلود، بدن‌ها مکشوف، صورت‌ها موحش، موها پریشان، چشم‌ها از غضب سرخ.»

از بازی شاه با حرم که بگذریم به بازی باد با شاه می‌رسیم: این فواره‌ی فرنگی است. «فواره‌ها را تماشا کردیم. یک فواره مثل کلاه درویش بود. خیلی قشنگ بود. آب این فواره پیچ دارد. تا بخواهند ول می‌کنند، باز تا بخواهند فوری می‌بندند.»

حالا فواره‌ی شاه که بر قنات ناصری استوار شده بود:

«امروز خبر کرده بودیم حرم بعد از ناهار برود باغ شاه و از آن‌جا برویم امیریه‌ی نایب‌السلطنه. یک دوری توی باغ گردش کردیم. باد شروع کرد به آمدن. تا حالا باد نمی‌آمد. حالا شروع کرده است. فواره‌ها را آب انداخته بودند. فواره‌ها خیلی بالا می‌پرید. اما باد نمی‌گذاشت. تمام خیابان را تر کرده بود. آب فواره هم توی جزیره‌ی مجسمه به

### قدری ریخته بود که آدم نمی‌توانست آن‌جا راه برود. فواره

هم سر آدم می‌ریخت.»

مشکل شاه همین پیچ‌ها است، همین بند و بست‌ها و پیوندها که وقتی بخواهی رها کنی و وقتی نخواهی ببندی. همین ساخت زیر و زیر ساخت. چیزی که به این سادگی به دست نمی‌آید.



همین که چیزی ننماید می‌آید و به تو فرصت نامیدن نمی‌دهد، همین نام جلوه‌ای از دوران جدیدی است که ما در ادامه‌اش افتاده‌ایم. تنها «چیزها» نیستند که چیز نام دارد، صفت دارد و در ادامه‌ی خود فعلش را هم می‌آورد. گیرم که تو هر پاره را از جایی برآوری و برگیری. بازی را باخته‌ای. مگر که از خیر آن در گذری. آن هم وقتی ممکن است که در دنیا را به روی خود ببندی. ناصرالدین‌شاه این را دریافته بود. اما نه تمام یا تمام دریافته بود و کاری از دستش ساخته نبود. همان کاری را می‌کرد که می‌توانست و از دستش برمی‌آمد. هر بندی را از بست ورود کالاهای تازه می‌گشود و هر بازی را که بازی زمانه بر آن سوار بود می‌بست. گیرم که دوری هم با گرفتن «ماشین» از این و «فرمان» از خود و «ترمز» از دیگری و «تایر» از آن یکی کاری هم بکنی و «رانندگی کنی» و «راننده» هم شوی. اما کارت پاک ساخته است. «راننده» می‌شوی. در سویی که سرنوشت جهان شده است. بازی را باخته‌ای. در همان جابه‌جایی اسب و موتور تو بازی را باخته‌ای. گیرم دوری هم تنباک را با غلیان بکشی، دیری نمی‌گذرد که مرسی به سیگارش. تازه این اول راه است. آهسته‌آهسته بعد شتابناک، چندان که دیگر در وصفشان هم کم می‌آوری و لال می‌شوی. مانده است تا یکی یکی فعل‌ها سر برسند، بگردند و بگردانند. جهانی که از زیر و رو یورش می‌آورد. از آب و از زمین. از جان جهانت بلندت می‌کند، از پهنه‌ی زیانت بلندت می‌کند و به خاکت می‌آورد. امپریالیسم، طاغوت خدایی می‌کنند. در برابر خدایی که یانسه هم نه، رحمش خشکیده است و وقتی از روی سرمشق هم دست به کار می‌شود هر بار گورزادی تازه پس می‌اندازد. جهانی که هنوز در گردنه‌های زمان دارا لمیده است می‌بیند که خاک زیر پایش می‌فرساید. می‌بیند که دارد برده می‌شود. این هراس دیگر تنها هراس این قبیله از آن یا این شاه از آن ولیعهد یا این سنت با آن جماعت نیست. هراس جهانی فرسوده و بر خاکستر نشسته است از جهانی که از هر مانده، هر فسیل سوختی برای صنعت تازه‌اش درست می‌کند. شرق و غرب را چهاراسبه صاف می‌کند و پیش می‌رود. دیگر ناصرالدین‌شاه تنها هراس خود را نمی‌سراید:

ما روز و شب ز عالم و آدم گریختیم  
وحشت نگر ز سایه‌ی خود هم گریختیم  
دی در بادیه دیدیم شیر بود  
آن را بریختیم و از این هم گریختیم

آغاز فصل تازه‌ای است که مصمم است بند ناف ما را ببرد و به راه راست یا ناراست، درست یا نادرست خودش، این راه بی‌بازگشت پرتابمان کند و از گذشته، از تاریخ قبیله، از آن هستی مکرر و مقدر اجدادی جدامان کند. می‌خواهد از این جهان ساکن پرتابمان کند به جایی که هیچ آشنایمان نمی‌شود. می‌خواهد یتیممان کند. ما را، مایی که تنها و بی‌دلیل پا به هیچ عرصه‌ای ننهادیم. همیشه به انتظار دلیل، همیشه به انتظار راه‌بلد نشستیم. نشستیم تا از سوی «او» کسی بیاید و راه از چاه نشان دهد. آن هم در زمانی که کومنتشین‌های دوردست این حوالی هم دیری است شنیده‌اند که عاقبت خدا چه بوده است.

«ای شیخ، بسیار سفر کردم و قدم فرسودم. نه بیاسودم و نه آسوده را دیدم. شیخ گفت هیچ عجب نیست. این سفر که تو کردی مراد خود جستی. اگر تو در این سفر نبود و

یک دم به ترک خود بگفتی هم تو بیاسودی و هم دیگران  
بیاسودندی. زندان مرد مر بود او است. چون قدم از زندان  
بیرون نهاد به راحت رسید.»

ما صد هزار بار تا کوه قاف جان کنده‌ایم تا به آنجا برسیم که شاهی نیست، شاه جهان  
تویی و هر بار با وحشت از خود گریخته‌ایم و سر سوی قله‌ی تازه‌ای نهاده‌ایم. می‌دانیم  
که دیر از خواب بلند شده‌ایم. می‌دانیم که از قافله مانده‌ایم. می‌بینیم که نمی‌شود رسید.  
می‌خواهیم میان‌بر بزنیم. دیوانه‌وار قبه می‌کشیم و هی می‌زنیم که: می‌گذریم. از بالای  
دره می‌گذریم، از فراز سر آن قافله که از دامنه‌ی آن سوی دره خود را بالا کشیده است.  
از آنجا سردرمی‌آوریم. هر بار که زخمی و خون‌آلود در عمق دره به خود آمده‌ایم  
دیده‌ایم که پر و بال‌مان همین بازوی کج و کوله و کوتاه است که فریب کله‌ی  
بلبل‌نشین‌مان را خورده است. خود را خوار و خیانت‌شده می‌یابیم، در ته چاه. نیش  
می‌زنیم به هم، یکی را، دسته‌ای را خائن می‌دانیم، تمامی بار گناه شکست را بر دوش  
او می‌افکنیم و با خیال معصومیت سر بر بالش سنگ می‌گذاریم تا کی، کجا دوباره بلند  
شویم و در عالم رعشگی کارمان به بلوا بکشد، بزگری را نشان کنیم، حول «مرگ  
بر» ش یگانه شویم، قربانی‌اش کنیم و خود را پاک و مطهر جلوه دهیم. وقتی که بر  
لاشهی بزگر و ویرانه‌ی خود نشسته‌ایم تازه به یاد می‌آوریم که راستی «زنده باد» کی؟  
ما که در مرگ بر همواره یگانه‌ایم هنگام زنده باد که می‌رسد نه می‌شکنیم، شقه‌شقه  
می‌شویم و رو به سوی نماد یکی شدن، آن یکه، آن یگانه را سجده می‌بریم بلکه کسی را  
روانه کند:

ایرانیان که فر کیان آرزو کنند  
باید نخست کاوه‌ی خود جستجو کنند  
مردی بزرگ باید و عزمی بزرگ‌تر  
تا حل مشکلات به نیروی او کنند.

این را نیم‌تاج خانم سروده است. سال‌های نه زیاد دور از دوران ما. صد هزار سال از  
هزاره‌ی هزارم زرتشت هم که بگذرد ما انتظار می‌کشیم ناجی، سوشیانت را، امام  
زمان را، خیرالله را، تا حل مشکلات به نیروی او کنیم.

۷

در حوالی همان سال‌های سفرهای شاه به فرنگستان «کتاب دکارت» به زبان فارسی  
ترجمه می‌شود. در گشایش کتاب آمده است:

«هو»

حسب الامر جهان مطاع اقدس اعلیحضرت همایون السلطان  
بن سلطان و الخاقان بن خاقان ولی نعمت کل ممالک  
محروسه‌ی ایران ناصرالدین شاه قاجار خلدالله ملکه و  
سلطانه کتاب دیاکرت ترجمه شده و به حکمت ناصریه  
موسوم گشت.  
فی دارالخلافة ی باهره‌ی تهران فی سنه ۱۲۷۹»

ملا لاله‌زار که از طرف کنت دوگوبینو مأمور ترجمه‌ی متنی از «دیاکرت» شده بود  
می‌نویسد:

«اگرچه به فضل الهی حکمای عالیمقدار ما و علمای  
ذوی‌العزالاتدار در این دولت جاویدایت موجود و از این  
تألیفات مستغنی هستند، اگرچه سها [ستارکی خرد] در برابر  
آفتاب ظهوری ندارد و موج حصر با نقش حریر جلوه

نیارد معذالک چون به حکم حکمت و فراست وجود هر شیء بر عدمش و علم هر چیز بر جهلش شرف دارد و هیچ چیز در دنیا بی فایده نخواهد بود، جناب جلیل‌الشان برتر مکان معزیه‌الیه چون خود به نفسه چندان فرصت ندارند، این دو بنده‌ی ضعیف هیچ‌مدان موسیو امیل برنه‌ی فرنساوی و حقیر فقیر سرتاپاتقصیر الکن‌زبان و بی‌سرانجام و جان، خادم خادام و تراب اقدام احباب طریقت [...] را به حضور طلب داشته مأمور فرمودند که به استعانت و همدستی یکدیگر کتاب مزبور را به لفظ واضح و آسان ترجمه نموده که مفهوم عامه باشد.»

برای نشان دادن حدود سر درآوردن عامه، یک جمله، فقط یک جمله از متن را می‌آورم:

«بسم الله الرحمن الرحيم  
هذا مقدمة الترجمة الصحیفة الفیلسوف الاعظم دیاکرت الحکیم رضی الله عنه که پرتو نور آفتاب وجود فایض الجودش اراضی قوابل ممکنات و اعیان ثابته‌ی مهیات را از کتم ظلمت عدم در عرصه‌ی نور وجود به جلوه‌ی ظهور و از حسیض قوه و امکان به ذروه‌ی فعلیت و وجود چنان آورد که جواهر جسمانیات و لالی روحانیات به مضمون ما امرنا الا واحده کلمح بالبصر به نحوی در یک رشته ایجاد کشید که نه روحانی را تصور گسستگی و نه جسمانی را خیال پراکندگی نشأت بسایط میدعات و عوالم ترکیب مکنونات را به ترتیب من الاشراف الی الاحسن و من الاحسن الی الاشراف چنان نازل و صاعد و در هر یک آثار ظهور قدرت مطلقه چنین ظاهر ساخت که عقول کامله و اذهان ثاقبه را واله و حیران نمود.»

از این پرسش که ربط دیاکرت با ناصرالدین شاه چه هست که کتاب حکمت ناصریه نام می‌گیرد می‌گذرم. می‌خواهم بدانم آیا چیزی بر روی زمین خدا پیدا می‌شود که صورت اصلی‌اش در لوح محفوظ و چننه‌ی خیالی ملا لاله‌زار نقش نبوده باشد؟ سهای دیاکرت بی‌تردید فرار می‌کند وقتی که این حقیر فقیر سرتاپاتقصیر الکن‌زبان بی‌سرانجام و جان هیچ‌مدان با آن فروتنی حقیر و کاسبکارانه‌اش بخواد او را به آسمان ایران بیاورد، به مقتل بیاورد.

همین رساله‌ی دکارت نظر دیگران را به گونه‌ای دیگر گرفته است:

«چیزی که در این رساله نظر من را جلب می‌کند حضور خود دکارت است در این پیش‌درآمد فلسفه که از همان آغاز روایت پرکشش زندگی‌اش و اوضاع و احوال اولیه‌ی کند و کاوه‌ایش احساس می‌شود. کاربرد من (je) و خویشتن من (moi) و آهنگ صدای انسانی است که نظر من را جلب می‌کند و شاید همین است که به آشکارترین وجهی رویاروی ساختمان اسکولاستیک می‌ایستد.»

از خودخوارشماری تا طیل «من» بیت زدن راه درازی است. توقع زیادی است. اما در این سفرنامه می‌بینیم که گامگاه چیزی به خواب راحت شاه می‌خزد و نگاهش را دگرگونه می‌کند - هر چند کم - زیاد کم - او که در وطن نتوانسته است خشتی از امسال را بر بنای پارسال بیابد وقتی در «اسکتلند» به خانه‌ای می‌رسد که جزء به جزء بنا بر بنا بالا رفته است شگفت‌زده می‌شود. پایین و بالای عمارت را نگاه می‌کند:

«اساس آن از هزار سال پیش است.  
بقیه‌ی بنا مال دو بیست سال پیش است.  
روی‌ی آن پنج سال پیش ساخته شده است.»

هنوز خیلی مانده است تا این شگفتی به پرسشی بینجامد که آن پریشانی و گسست از کجاست و این تسلسل و پیوست از پی چیست. چیزی میان بهت و حیرتزدگی‌های آشنا است که بر بُن‌مایه‌ی اندیشه‌ی ما سوار می‌شود و پیش از آن که به پرسشی ختم شود با نمی‌شود به انکارش برمی‌آید و خود را از تقلا‌ی اندیشیدن رها می‌کند. می‌افتد پی پروانه‌ای بر شاخه‌ی دیگری، در باغ تازه‌ای که همین دم مقابل نگاهش نشسته است:

«کاشی‌های تهران در فرنگستان هم معمول شده است. اما به جلا و براقی کاشی تهران نیست. رنگش کدر است اما خیلی خوب جفت‌گیری کرده‌اند.»

«راندیم بالای کوه. یک چمنی بود گل زرد روغنی، زنبق، آیشن، قازیاقیشن، شبدر، سرولی و گل‌های زیاد که انواع و اقسام داشت. هر جا زراعت کرده بودند زمین سرخ بود. باقی دورش سبز بود. این صحرا و کوه طوطیا زیاد دارد. گل طوطیا در الوند خیلی به هم می‌رسد. از گل زنبق که فرنگی‌ها عطرش را می‌گیرند و ما به دستمال می‌زنیم زیاد داشت. همان بوی عطر سفید فرنگی را به عینه می‌داد.»

می‌داند که این عطر از کدام گل آمده است. اما این روند چگونه است که فرنگی از همین گل زنبق به عطرش می‌رسد برایش پرسش نمی‌شود. او که برای نوشتن همین سفرنامه‌اش به اکبری لالینگهدار محتاج است وقتی که در دفتر شهردار شهر کوچکی در هلند می‌بیند که حاکم شهر «بورگ‌مستر» تلفن، تلگراف، الکترونیسته، همه چیز دارد» خیلی زود نقش این چیزها را از یاد می‌برد. وقتی می‌گویند ما آتش‌نشانی داریم. اگر خبر کنیم پنج دقیقه بعد حاضر می‌شوند مگر باور می‌کند؟ می‌گوید چه‌طور می‌شود! پنج ساعت بعد هم این همه آدم و ابزار را نمی‌شود گرد کرد. جهان امروزه‌ی این‌ها از حد خیال شاه فراتر است. برای این که مچ‌شان را باز کند می‌گوید بیابند نمایش بدهند. وقتی که می‌بیند نه، انگار سر موعد حاضر شدند، می‌گوید حتما از پیش آن‌ها را جمع کرده‌اند این پشت و پسله‌ها قایم‌شان کرده بوده‌اند و گرنه نمی‌شود. چه‌طور می‌شود! هیچ به این نمی‌اندیشد که به راستی اگر قرار باشد سریع نباشند دیگر حکمت بودنشان چیست؟ او که در مملکت خودش جمع رعایا را همواره تخمین زده است وقتی می‌گویند این شهر صد و پنجاه‌هزار نفر جمعیت دارد، هنوز شهر را تاب نخورده می‌گوید: به نظر ما نیامد که صد و پنجاه‌هزار جمعیت داشته باشد. اگر صد و بیست‌هزار داشته باشد. بینیم این بی‌اعتمادی از کجا آمده است و تا به کجا کشیده می‌شود. به صحنه نگاه می‌کنیم:

«نهار خوردیم. بعد از نهار رفتیم در اتاق‌ها گردش کردیم. کتابخانه را دیدیم. بعد در اتاقی قدری راحت کردیم. بول کردیم. آمدیم از پله‌ها پایین به باغچه. باغچه و پارک خوبی دارد. در آن‌جا زن و مرد زیادی بود. زن‌های خوشگل در میانشان دیده شد. دوک اسب‌های خودش را آورده بود. روی چمن به ما نشان داد. یک اسب بزرگ کلفت قره‌کهری بود. چهار دست و پا به یک اندازه سفید و سم‌گنده. موهای مچ شلال داشت. اویخته بود. به قدری گنده و چاق بود که آدم باور نمی‌کرد اسب است. یک فیل بود. می‌گفت این اسب برای تخم‌گیری اسب‌های کالسکه و عراده است. بعد دو سه اسب خودش را آورد. خوب اسب‌هایی بودند. آن‌ها هم اسب‌های تخمی بودند. دوازده و چهارده و هیجده ساله. دوک می‌گفت یکی از این‌ها را یک نفر از اهل تکساس به چهار هزار لیره می‌خرد نمی‌دهم. نژاد این اسب چنین است و چنان است. ما گفتیم به تو نصیحت می‌کنیم که بفروشی. اسب است شاید افتاد مرد.»

شاهی که تا چشم گشود خود را میان توطئه‌ها و ناامنی‌ها یافته است کجا می‌تواند این امنیت و اعتماد به نفس را حالی شود؟ هر چه داری بگذار زیر سرت و بخواب. دوک نمی‌تواند بفهمد اسبی به این سرحالی و جوانی در این فصل و هوای مناسب چرا باید

یکدفعه بیفتند بمیرد. شاه این را در بچه‌گی‌هایش از لاله‌ها شنیده است که همیشه کوهی‌ها از کوه پایین آمده دهی‌ها را تاراندند و هنوز به کون زمین‌زدن عادت نکرده‌اند که دسته‌ی دیگری می‌رسد. پایتخت مدنیت ما نه از اصفهان شروع شد و نه بر ویرانه‌های ری برآمد، نه رفت یک جای خالی گیر بیاورد و از آنجا شروع کند. پایتخت تجدد ما از دهکوره‌ای شروع شد. وقتی که شهر هم بود. این را نادیده نمی‌شود گرفت.



شاه آن‌گاه که از درک عظمت توپ ساخت کارخانه‌ی کروپ درمی‌ماند، تا شگفتی‌اش را انتقال دهد طول و عرض توپ را با قدم مبارک اندازه می‌گیرد و قطر لوله و دور و قامت گلوله را این‌چنین رقم می‌دهد:

«این توپ‌ها خیلی توپ‌های غریبی است. یکی از آن‌ها را  
قدم کردیم. طولش بیست و یک قدم بود. بچه‌ی چهارده‌ساله  
از ته توپ تا وسطش می‌رفت. عزیزالسلطان می‌توانست از  
کون توپ برود و از سرش بیرون بیاید. گلوله‌های توپ  
خیلی بزرگ و قدش به قدر یک آدم بلند بود. به قدر  
مهدی‌خان پیشخدمت.»

تویی که با این‌همه مشقت به فارسی در آمده است در جهان خودش طور دیگری اندازمگیری می‌شود. شاه سکنجبین آورده، گز را گذاشته است. و متر؟ هنوز به آن نرسیده است. واحد اندازمگیری دم دست او همان قامت مهدی‌خان پیشخدمت و کدوی کله‌ی عزیزالسلطان است. با همین دست به کار می‌شود. به این ترتیب آن جرقه‌ی ناگهانی دیدن سوار شدن خشت بر خشت گذشته، آن سوار شدن تمدن بر تمدن پیشین برایش پرسش‌انگیز نمی‌شود. می‌آید تا بعد از کنار آمدن با قهر و آشتی‌های عزیزالسلطان سهم کباب غوره‌اش را بخورد. زود می‌گذرد. مکث نمی‌کند. جمال می‌بازد.

«باشی قلمدان نگاه داشته، اکبری لاله، امین‌خلوت  
کتابچه‌ی روزنامه‌ی کهن در دست و مستعد نوشتن این  
کتابچه، اعتمادالسلطنه روزنامه‌ی فرنگی در دست منتظر  
خواندن و میرزا محمدخان برای او لاله نگاه داشتن،  
مجدالدوله، ابوالحسن‌خان، مردک، محمدعلی‌خان،  
محمدحسن‌میرزا، ادیب، جوجه، کریم‌خان، آقادی، تقی‌خان  
آب در دست ایستاده.»

با این شلوغی شاه می‌گوید و امین‌خلوت می‌نویسد. آن خلوتی که لازمه‌ی سفرنامه‌ی نویسی است دیده نمی‌شود. اما همین که سفرنامه بر نویسنده و نویسنده‌های آن بر خواننده می‌شود نثری گفتاری و دلنشین دارد. هرچند در بسیاری از جاها از فرط تکرار و سطحی‌نگری حوصله سر می‌برد و خواننده‌ی امروزی را کسل می‌کند اما آشکار است که دست کم در سفرنامه‌نویسی شاه به تجدد نزدیک شده است. نخست همین که گفتار را به نوشتار درمی‌آورد. دیگر این که به دور و برش نگاه می‌کند، گاهی شگفت‌زده می‌شود و از حس «من»‌اش می‌گوید، از حال «ما»-پیش و از آن‌چه در برد نگاهش نشسته است. جان می‌کند تا این جهان بی‌مثال را به خانه‌ی گفتار خود بیاورد. و این کاری است نه خرد. کافی است نگاهی ببندازیم به انبوه شعر و داستان‌هایی که این روزها منتشر می‌شود تا دریابیم این سفرنامه چهقدر پیشتاز بوده است و چند گز از نظر زبان رشیدتر و جاندارتر از بسیاری از داستان‌نویشته‌های امروزی است. در نظر داشتن آن زمان - که شاه ناگهان با سیل کالاها و چیزهای به نام در نیامده در گانه‌ی زبان خود مواجه بود - ارزش ادبی این نثر را برجسته‌تر می‌کند. به ویژه که می‌بینیم گاهی با به

کارگیری یکی دو واژه‌ی بهجا خستگی توصیف‌های کسل‌کننده را از بین می‌برد و به ایجاز می‌رسد:

«خواجه‌ها حرم را بردند اندرون.»

لفظ گله به کار نمی‌برد. با همین یک جمله‌ی کوتاه پیش چشم نقش می‌زند. می‌گذارد نگاه کنی: خواجه‌ها دارند حرم را گرد می‌کنند:

«سرورخان زن‌ها را پیاده کرد و تپاند توی باغ.»

این‌بار آن‌ها را به گلگشت سیاحت آورده است. سرورخان مثل شمشیری افتاده است پشت سر زن‌ها. از کالسکه می‌کشاندشان پایین، نه می‌برد، یا حتا می‌اندازد، می‌تپاند توی باغ. همین دو جمله فرتر از هر تشریح و توضیحی حدود هنر و نگاه شاه را به اهالی حرم نشان می‌دهد.

با نقل یکی دو نمونه دیگر بحث در باره‌ی نثر شاه را تمام می‌کنم:

«گل آفایای زرد و سفید تازه غنچه کرده است.

گل زرد گل‌به‌باز شده است. روی درخت هست.

شکوفه‌ی الوبالو ریخته است. آلوچه‌خوردنی شده است.

بلبل وحشی هنوز نمی‌خواند. بلبل قفس مدتی است می‌خواند.»

شاه که در شعر هایش هیچ‌گاه به شعر نمی‌رسد در نثر به آن نزدیک می‌شود. دارد به باغ نگاه می‌کند. به آنچه در منظرش نشسته است. اخبار باغ را گزارش می‌کند. راوی ثقه است. هر واژه، هر نشانه بر چیزی مشخص و معلوم ارجاع می‌شود. اما وقتی از باغ می‌گسلد و پای بلبل قفس را پیش می‌کشد متن را به میدان تازه‌ای می‌کشاند. همین آوردن و در تقابل قرار دادن این دو بلبل بندی و رها، آوازخوان و خاموش نثر را به سطح دیگری می‌کشاند و واژه را از انحصار چیز مشخص خارج می‌کند. استعاره می‌سازد. شعر می‌سراید. بلبل قفس کجاست؟ کیست؟ چرا بلبل قفس می‌خواند و آن که در بهار باغ نشسته است خاموش است؟ می‌شود به گونه‌ی دیگری نگاه کرد و یکی دو صدای تازه شنید. تنها اگر نگوییم شاه که شاعر نمی‌شود. کم پیش می‌آید که نگوییم بگو کار کیست تا بگویمت که چیست.

امیرکبیر عریضه‌ای برای شاه نوشته است که آن را رونوشت می‌آورم:

«هو»

قربان خاکپای مبارکت شوم. اگرچه گرم بود، اما ناچار برای نوکری و شرفیابی خاکپای همایون آمده، این‌جا هست و پاره‌ای کاغذها از خراسان و راه‌ها رسیده بود، برای این که بی‌کار نباشند در جوف عریضه فرستاد که ملاحظه فرمایند.

انشاءالله امروز قدری زودتر بیرون تشریف می‌آورند که

فدوی بعد از شرفیابی برود.»

این روی نامه بود. نقش دست امیر. پشت این عریضه شاه برای خودش نقاشی کرده است. شعر نگاشته است. نگاه می‌کنیم:

چشم بدت دور ای بدیع شمایل      ماه من و شمع جمع و شاه قبایل



حدس زدن و یا حتا دانستن این که نقش پیش صحنه کیست شق القمر نیست. او که پشت مانده است و رخ نمی‌نماید کیست؟

پشت همین نامه امریه‌ای هم هست که آوردنش زیاد بی‌هوده نیست: «در باب کتاب جغرافیا که ایلیچی آمریکا به امیر فرستاده است بدهد ملاحظه نماییم.» بعد هم خُب، خواسته است «در باب خانه خریدن محمدخان» هم بی‌خبر نمانند. دست کم آن قدر کنجکاو هست که بخواهد جغرافیا را تورق کند. از این نظر شاهی بیکه است به تاریخ ایران. حالا که کار مدح را به اینجا رسانده‌ام بگذارید یکی دوتا از پیشگویی‌های پیامبرانه‌اش را بیاورم. چیزی به جنگ جهانی اول نمانده است. شاه از اردوی روسیه در لهستان دیدار می‌کند:

«این اردو که از نزدیک دیدیم سوای آن اردویی بود که از دور می‌دیدیم. چادرهایشان زیرش را بلند کرده بودند. دورش را سبز کرده بودند. در حقیقت توی چمن چادر زده بودند. چادرهایشان هم خوب نیست. کوچک است و تنگ. از چادرهای ما خیلی پست‌تر است. هفت نفر سرباز با ملزومات پشت خودشان در این چادرها می‌خوابند. جلو یکی از چادرها خواستیم تفنگ تماشا کنیم و سرباز مشق کند. یک سربازی تفنگ آورد. اول چند فشنگ دروغی آوردند که سرباز توی تفنگ گذاشت مشق کند و هی بیرون بیاورد ببیندازد، پر کند و خالی کند تماشا کنیم. دو دفعه که فشنگ دروغی گذاشت بیرون آورد ته تفنگ شکست افتاد روی زمین. از این فقره کورکور و صاحب‌منصب‌ها تماما خجل شدند. طوری که من هم خجالت کشیدم. تفنگی دیگر آوردند. هرچه خواستند از این فشنگ‌های دروغی بگذارند توی تفنگ نرفت. بعد آن سرباز چند فشنگ راستی که انداخته بودند و در نرفته بود از جیبش درآورد گذاشت توی تفنگ. دو سه مرتبه پر و خالی کرد اما فشنگ در نمی‌آمد. با دست تکان داد درآورد. معلوم شد که فشنگ‌های آن‌ها هم بد است و گاهی در نمی‌رود.»

اما عقلش را که به کار ببندازد و از اوضاع جهان بگوید آدم را به کلی ناامید می‌کند:

«از نوشته‌جات نریمان‌خان که امروز از وینه رسید کشته شدن ولیعهد اتریش حقیقتاً مصوم گشت چه بوده است. این ولیعهد هرزه در این اواخر همیشه روزها که به جنگل و شکارگاه می‌رفته است به زن جنگلیان شکارگاه مایل شده و او را می‌نهد و یک جنگلیان با تپانچه همچو به مغز ولیعهد می‌زند که نصف سرش از هم داغان می‌شود. زنش را هم می‌کشد بعد خودش را هم می‌کشد.»

یا دریافت غریزی‌اش از برآمدن اژدهایی جوان و سرحال:

«امروز حاج‌حسینقلی‌خان وزیر مختار ما را که در ینگه دنیا و واشنگتن بود و به واسطه‌ی سوء مزاجی که داشت به پاریس آمده و از سفارت خود استعفا داده است او را امین‌السلطان آورد معرفی کرد. حاجی‌خان لباس نازک ریزه پوشیده بود. یک کلاه کوتاه کوچک که داده بود در واشنگتن برایش دوخته بودند سرش بود. کلاه غریبی بود. هیچ شبیه به کلاه نبود. نه کلاه ایرانی بود، نه کلاه عثمانی، نه کلاه فرنگی. معلوم نبود این کلاه از چه طایفه‌ای است که سرش بود. خیلی بد کلاهی بود.»

آورده‌اند که:

«ملک عجم مصوری [چهرپردازی] و زاجری [پیشگویی] را  
بفرستاد به حجاز و بفرمود تا صورت پیامبر بکشند و  
زجری بزنند و وی را خیر دهند.  
چون بازگردیدند ملک عجم زاجر را گفت: چه زجر کردی؟  
گفت: هیچ نیافتم.  
مصور صورت پیامبر بنمود. ملک عجم صورت وی بر  
بالش نهاد و در آن تأمل کرد.  
زاجر گفت: ای ملک کار این محمد بالا گیرد.  
ملک گفت: تو هیچ زجر نیافتی. این از چه سبب گویی؟  
گفت: آنجا زجری نیافتم. اینجا، صورت وی بر بالش  
نهادی. کار وی بالا گیرد.  
و چنان بود که وی گفت.»

شاه نقاش و پیشگوی ما شده بود. رفته بود تا ما را خیر بیاورد. نقاش ورزیده‌ای نبوده  
است. این را از چهره‌ای که برای شاه‌دخت شهر فرنگ نقش زده است می‌دانیم.  
می‌خواهم بدانم زجرش چه بوده است.

هفت سال از سفر سوم فرنگستان ناصرالدین‌شاه گذشته بود که در سال نحس مضاعف  
(۱۳۱۳) در حرم عبدالعظیم کشته شد. یک هفته پیش از جشن ذوالقرنین که قرنش سی  
ساله بود. پنجاه سال سلطنتش پر پر نشده بود که شلیک شد: تنق. و شاه افتاد.  
اکبری بوده است. از قول او می‌آورند که شاه افتاد و شلوغ شد. شاه در بغل امین‌السلطان  
بود. سرش روی سینه‌ی امین‌السلطان بود و پاهایش دراز شده بود به پیش.  
عزیزالسلطان پای چپش را بغل گرفته بود و بالای قوزک شاه، آن بالای حلقه‌ی مرصع  
به زمرد را می‌مالید. گویا لب شاه تکان خورده بود. امین‌السلطان داد زده بود: غلیان  
بیاورید. برای شاه غلیان بیاورید. گوشش را برده بود کنار لب شاه و باز فریاد زده بود:  
غلیان بیاورید. مشقی بود.  
با این حساب آخرین حرف شاه غلیان بوده است. اما چرا غلیان؟ چون به حدس دیگر،  
سندشانه‌ای دیگر دسترسی نبود گشتی میان تاریخ غلیان زدم که حاصل درشتی نداشت.  
حتا به جایی رفتم که غلیان آمده بود. خورده می‌شد، کشیده می‌شد، نوشیده می‌شد و هنوز  
فعل ثابتی برای خودش دست‌وپا نکرده بود. بود و «صرف» می‌شد، زیاد هم.

امین‌الحاقان - بابای عزیزالسلطان که قهومی و غلیان‌دار شاه بود - آمده بود با غلیان  
سرتنه طلای بُته‌بلور. اکبری از قرار معلوم دچار چه‌کنم بوده است. گفته است نی غلیان  
دست عزیزالسلطان بود. امین‌الحاقان رفته بود آب در کاسه‌ی طلا بیاورد. بته‌ی بلور  
غلیان مانده بود در دست اکبری. دیده بود که عزیزالسلطان از مالیدن قوزک شاه دست  
کشید و نی غلیان را گذاشت گوشه‌ی لب شاه. انگار زیاد طول نکشیده بود که کالسه‌ی  
مخصوص شاه رسیده بود. شاه را کشیده بودند بالا و امین‌السلطان پابررکاب داد زده  
بود: الحمدلله سهل گذشت. شاه غلیان کشید و خوب شد. از آن به بعد دیگر کسی برای  
عزیزالسلطان تره خورد نکرد. البته که حالش خوب نشده بود. چهره‌ی شاه شده بود عین  
کاه. حالش خوش و ناخوش نداشت. کارش تمام شده بود.  
یک چیز اما مسجل است و آن حضور حتمی غلیان در این بلیشو است.

«غلیان: اسم است. وسیله‌ای است که دارای سر و ته و تته  
و نی است. در سر آن تنباکو می‌ریزند. بر سر تنباکو آتش  
می‌گذارند، در ته آن که گاه سفال است و گاه تنگ بلور آب  
می‌ریزند. نی را به لب می‌گذارند، تنباکو را دود می‌کنند و  
به سینه می‌دهند.»

نیز:

غلیان: دردی است که در سر نزول کند و ظاهر و باطن  
مشغول دارد و سر یاران بریاید. سر از آن باید که ظاهر را  
یار کند و باطن را سر آن کار کند.»

تا سر از زاویه‌های متروک در نیاورم به سفرنامه‌ی شاه پناه می‌برم:  
«امروز صبح از خواب برخاستیم. شب خوب خوابیده بودیم. خون بواسیر هم قطع شده. حالت ما خیلی خوب است. تردماغ هستیم.»

می‌گویند کار آدمی به کرم ابریشم می‌ماند: «تار می‌تند تا درون تنیده‌ی خود جان بدهد.» ناصرالدین‌شاه مهمان دولت و شرکت‌های انگلیسی بود. به سیاحت گردش می‌رفت و برده می‌شد. این مهمانی را تالیوت تدارک دیده است.

«دختری آب‌بازی می‌کرد. او را تماشا کردیم. حوضچه ساخته‌اند که روی آن به عینه مثل حوضچه‌های اکواریم صفحه از بلور است. مگر آن بالای شیشه قدری باز است و حوضچه مملو از آب. جلو آن را پرده کشیده بودند. پرده بالا رفت. دختری پانزده‌ساله، خوشگل و سفید، لباس سیاه چسبانی پوشیده، سینه و بازوانش برهنه، گیسوی طلایی افشان به دوش آویخته در زیر آب با کمال آسودگی دراز کشیده بود. بعد نشست و کم‌کم بالای آب آمد. ایستاد. آب از سر و رویش می‌ریخت. بعد بعضی گوش‌ماهی و صدف توی آب ریختند. دختر سبد کوچکی در دست داشت. رفت زیر آب. یکی یکی آن‌ها را جمع کرد و با تائی تمام بالا آمد. بعد در حالی که او زیر آب بود از پشت شیشه حرف زدند. بالا آمد جواب داد. یک شیشه‌ی شیر برد زیر آب خورد بدون این‌که آب به دهنش برود. شیشه‌ی خالی را رها کرد. آمد روی آب. باز به حالت نماز مسیحی در زیر آب نشست. خلاصه: کارهای غریبی کرد. با آن سفیدی و لطافت بدن مثل پری‌های دریایی که در افسانه‌ها می‌گویند به نظر می‌رسید.»

شاه مهمان تالیوت است. در زمان تدارک امضای قرارداد تنباکو. قراردادی به این سیاق که کشت، داشت، برداشت، قیمت‌گذاری و برد و آورد تنباکو در ممالک محروسه‌ی ایران «برای مدت پنجاه سال به میجر جی‌افتالیوت» از نزدیکان لرد سالیزبوری واگذار شده است. قراردادی که به قرارداد رژی معروف شد.

فرمای آن روز شاه را از وادی حیرت می‌گذرانند و در حوالی فنا رهاش می‌کنند:

«امشب وضع غریبی در همین عمارت است. ساعت نه بعد از ظهر لباس رسمی پوشیده، واکسیل‌بند برلیان انداخته، جقه‌ی پردار به سر گذاشته، آمدیم به این مجلس. حاکم و ایشک‌آقاسی‌ها و صاحب‌منصبان با تشریفات زیاد در جلو ما بودند. اتاق به اتاق آمدیم تا به یک جایی رسیدیم. یک آبشار دستی ساخته بودند. یعنی یک آئینه‌ی بزرگی بود دورش تمام گلاب روی آئینه می‌ریخت. معلوم نبود که این آب از کجا می‌آید و به کجا می‌رود. از حاکم پرسیدیم. گفت محض تشریفات شما این را ساخته‌اند. همیشه نیست.»

همان زمان که شاه مشغول سیاحت فرنگستان است «شاهد فرنگی مغرب از افق مشرقیان چهره می‌گشاید.» و به حرم هم می‌رسد. ببینیم گرفتاری تا به کجا کشیده شده است. آنچه در پی می‌آید سند است. تلگراف انیس‌الدوله است. سوگلی شاه که چشم و گوش و هوش شاه بود. این تلگراف در اسکتلند به دست شاه می‌رسد. بعد از ظهر همان روزی که فخر معرکه کرده بود:

«حضور بندگان اعلیحضرت شاهنشاه ایران

[مقدمه مفصل]

یک واعظ از کشیش‌های نصارا که چند سال در کربلا درس

خوانده و مسلمان شده است می‌آید حرم. روزهای جمعه

برای ما موعظه می‌کند. بسیار آدم خوبی است.»

شاه در کنار نامه نوشته است: عریضه‌ی انیس‌الدوله است که در اسکندرنه که بودیم عرض کرده بود.

غوغای تجدد چنان رسوخ کرده است که اهالی حرم برای عقب نماندن از قافله سید حسینی را ول کرده کشیش نودینی را بیاورند تا روزهای جمعه روضه بخواند و موعظه کند و سید حسینی تماشا کند. خدایی‌اش هم این است که اگر قرار باشد روضه بیاید روضه‌خوانی را سادات حسینی مستحق‌ترند. می‌گویند همین چیزهای کوچک هم در حکم یا فتوای علما بی‌تأثیر نبوده است.

واکنش علما چیزی است که متفکرهای ایرانی هیچ‌گاه نتوانسته‌اند از آن چشم ببوشند. به هرحال فرنگی‌ها کمتر از آن که دشمن ملت این‌ها بوده باشند دشمن امت آن‌ها نبوده‌اند. میرزا آقاخان کرمانی که یکی از ژرف‌بین‌ترین فرد قبیله‌ی ما بوده است می‌سراید:

«همه کشور ما عروسی‌ست خوش

ولی شوی او زشت‌خوی و ترش

نخواهم زمانی که این نوعروس

بیفتد به زیر جواناتان روس

به گیتی مبادا که این حوردیس

شود همسر لردی از انگلیس»

ناسیونالیسم به بُن‌چاق ناموس دست می‌برد، این نوعروس از هردوسو گرفتار نشان می‌دهد و رگ غیرت خلق را می‌جنباند. البته از نقش علما هم غافل نیست:

«همی خواستم تا که اسلامیان

به وحدت ببندند یکسر میان»

آن‌گاه رجز حماسه می‌خواند:

«تو کلک سیاسی کجا دیده‌ای؟

که بانگ چنین خامه نشنیده‌ای

نترسم من از بانگ باد و پروت

زجا برکنم ریشه‌ی دیسه‌پوت»

چطور؟

«بی‌فروزم از خامه یک لکتريک

که در جان شه افکند تاک و تیک»

اما این که به ناچاری دیسه‌پوت خوانده می‌شود و قرار است ریشه‌اش برکنده شود محتاج همین لکتريک در تنگنای قافیه افتاده و بی‌سر شده است. سر جریان جای دیگری است.

باری، مدتی بعد این قرارداد گل می‌کند. تاجرهای ایرانی برآشفته می‌شوند و دست به دامان علما می‌شوند. یکی دو سالی به تهدید و تشویق می‌گذرد تا بعدها بی‌گانه باعث اتحاد خلق شود که در بیان گروهی «ملت» بود و در زبان عده‌ای «امت». علما حکم می‌کنند که:

«الیوم استعمال تنباکو و توتون بای نحو کان در حکم

محاربه با امام زمان است.»

و این حکم یا فتوا یا سؤال و جواب به سرعت پخش می‌شود و می‌گسترند:

«ظرف دو سه روز چندین هزار نسخه از این سؤال و

جواب‌ها نسخه برداشته شده و دست به دست می‌گشت.

هیچ‌کس دعوی دیدن اصل نسخه را نداشت. همه می‌گفتند

از روی سوادى که از روی نسخه‌ی اصلی برداشته شده

است سواد برداشته‌اند.»

زیاد طول نمی‌کشد که تحریم تنباکو به اندرون حرم رخنه می‌کند. اندرون محل پلکین هشتاد و اندی بندی زن شاه بود با بچه‌ها و غلامچه‌ها و ندیمه‌ها و نوکرها و خواجه‌ها و مهمان‌هایی که برای آن‌ها از سراسر ممالک محروسه می‌رسید. از ایلات شاهسون

بگیر تا لر کوچک. بندی‌ها نیز شبکه‌ی خبری خاص خود را داشتند و از اخبار بیرون قروق باخبر می‌شدند.

«اندرون حیاط بزرگ و وسیعی بود به فورم صد سال پیش. محدود شده بود در میان شهر با محدوده‌ای به نام ارک. شرق و غرب و شمال و جنوبش ساخته شده بود از اتاق‌های متصل به هم. تمام دور این حیاط اتاق‌های دو مرتبه بود. وسط حیاط عمارتی سه مرتبه بود از حیاط مغروض شده بود با یک نرده‌ی آهنی آبی‌رنگ. آن‌جا را خوابگاه می‌گفتند.»

آن‌طور که از شرح حال غلام‌علی عزیزالسلطان (ملیجک) برمی‌آید در جلو خوابگاه حوضی بوده است مدور و در میان حوض مدور فواره‌ی کلاه‌رویشی که زه‌اش در رفته بوده و کار نمی‌کرده است. حوض بی‌فواره هم دیگر چندان جلوه نداشته است. آبش نمی‌انداخته‌اند.

دورتادور همین حوض را قلیان چیده بودند. تمام زن‌های حرم قلیان‌هایشان را گذاشته بودند آن‌جا تا شاه ببیند. شاه دیده بود. وقتی که خوب نگاه کرده بود دیده بود که در میان قلیان‌های مفلوک چیده شده دور حوض دو قلیان به فواره‌ی بی‌آب و اسپارده شده است. یکی سرتنه‌ی طلا که مال انیس‌الدوله بوده است و یکی سرتنه بلور که مال امینه‌ی اقدس بوده است. فرمان داده بود خواجه‌ها بروند خانم‌هایشان را بیاورند. خواجه‌ها خانم‌ها را آورده بودند. شاه پرسیده بود این داستان‌ها کی کرده است؟ گفته بودند همه. و آشکار کرده بودند که فتوای علما به آن‌ها هم رسیده است. شاه گفته بود که خورده‌اند علما. همین الساعه چاق می‌کنید می‌کشید. زن‌ها گفته بودند حرام است. نمی‌کشیم. شاه پرسیده بود کی حرام کرده است؟ گفته بودند همان کس که ما را بر شما حلال کرده است. همان کس غلیان را تا در اداره‌ی خارج مذهب است به ما حرام کرده است. آن‌ها و آن‌کس حاجی میرزا حسن بود. شاه نوشته است:

«نایب‌السلطنه!

تلگراف حاجی میرزا حسن را دیدم. کاغذ مفصلی به شما نوشتم که ملاحظه خواهید کرد. جواب تلگراف حاجی را به همان اختصار بدهید که رجوع به مشیرالوزاره‌ی بغداد شده. لیکن بایست به خط خودت از این مضامین و مقوله که من نوشتم به او بنویسید، بلکه همه‌ی این کاغذ را از رویش بنویس با پست سفارشی برای او بفرست. شاید بفهمد و به مغزش فرو برود. هر قدر خواستم حاجی ملاعلی را آدم بکنم نشد. این علما و مردم حقیقتاً حس و شعور این امور را ندارند. خیلی محرمانه باشد که کسی نفهمد.»

«نایب‌السلطنه!

اولا تلگراف را این‌طور بزنید که: تلگراف شما رسید. به حضور رساندم. فرمودند که چون جواب مفصل دارد جواب را پیش مشیرالوزاره‌ی بغداد فرستادیم که به شما خواهند رساند.

حقیقتاً حالت این علما و مردم محل تعجب است که چه قدر در جهالت هستند و هیچ نمی‌فهمند که حالا دنیا در چه حالت و چه وضع است. خیال می‌کنند حالا عهد و زمان امیر تیمور گورکان است یا نادرشاه یا کریم‌خان زند است. هر وقتی، هر زمانی اقتضایی دارد. حالا نمی‌توان به طورها و وضع سابق رفتار کرد. آمدیم بر سر دخانیات و بانک و راه‌آهن. اولاً لیس اول قاروره کسرت فی‌الاسلام. دولت عثمانی و سلطان آن که خود را خلیفه‌ی پیغمبر صلوات‌الله علیه و آله می‌داند مدت پنجاه سال است که تمام این‌ها را بلکه چندصد دفعه از این‌ها بالاتر را به دول خارجه و رؤسا و کمپانی‌های آن‌ها اعطا کرده و داده است و اگر می‌دانستند

که خلاف قرآن و شریعت و خلاف استقلال سلطنت‌شان است چرا می‌دادند؟

[...] این‌ها بر کنار. حالا به قول آقامیرزا حسن شیرازی این قراردادها و کمپانی‌ها را جواب داده می‌گوییم نمی‌خواهیم. بروید. مگر آن‌ها و دولت انگلیس به همین یک حرف ما که خلاف شرع است و بروید خواهند رفت و قبول خواهند کرد یا دولت‌هایشان با ایران جنگ خواهد کرد؟ نعوذ بالله، هنوز آن فقره جهادیه‌ی علمای کربلا و نجف که آمدند طهران و فتحعلی‌شاه بی‌چاره را واداشتند با دولت روسیه به جنگ و جدال انداختند از خاطرها فراموش نشده است. هرچه دولت ایران تا به حال می‌کشد از نتیجه‌ی همان نصایح علمای آن وقت کربلا و نجف نبوده است؟ حالا یقیناً تجدید آن لازم نیست. یا می‌گویند بیا بید خسارات و مخارج ما را با منفعت پول‌های ما بدهید ما ترک حقوق خود کرده برویم. حالا ببینم این مبلغ را دولت و ملت چه‌طور می‌توانند به آن‌ها بدهند؟ البته این ادعای آن‌ها سر به ده کرور تومان بلکه بالاتر می‌زند. وقتی از عهده‌ی مخارج و خسارات آن‌ها نتوانستند برآیند خواهند گفت بسیار خوب، پس در عوض جزایر بحر عمان و دریای فارس و گمرک‌های بنادر فارس را به ما بدهید. این هم حقیقتاً نور علی نور خواهد شد. پس آدم عاقل چرا باید این حرف‌ها را بزند؟ چرا باید این فکرهای بی‌معنی را بکند؟ چرا قدر تدابیر و قابلیت کارگزاران را نداند که الحمدلله نمی‌گذارند کارها به این‌جاها بکشد؟

خلاصه: حاجی میرزا حسن البته اعلم علما است. لیکن اگر ساعت‌سازی و نجاری نداند عیب او نیست. اگر از کارها و رموز امور دولت عاری و باطل است بحثی ندارد. بهتر این است که شما با پست مفصلاً ایشان را از این مقوله که نوشتیم اطلاع بدهید.»

البته اطلاع داده بودند و فایده نکرده بود. شاه پس می‌نشیند. به صدراعظمش دستور می‌دهد: بروید با رئیس کمپانی رژی و وزیرمختار انگلیس ملاقات کنید.

«به آن‌ها بگویید که وضع کار را شما بهتر از ما می‌بینید که آخوندها چه می‌کنند. آذربایجان که آن‌طور شد و اگر خواهیم به زور اسلحه رژی را در آن‌جا مستقر کنیم البته باید با تمام رعیت آن‌جا مشغول جنگ شویم [...] سایر بلاد هم که می‌بینید. [...] همه‌جا شورش و انقلاب است. اگرچه شهری و مملکتی را به تنبیه و تهدید ساکت می‌کنیم اما این سکوت موقتی است و ابداً تمام نشده است و نخواهد شد. این بازی تازه، حرام کردن تنباکو، که مردم اطاعت کرده نمی‌کشند [...] یک شورش پنهانی است.»

به این ترتیب شاه از واقعه‌ی رژی می‌رهد. به این نشان که قرارداد تنباکو لغو می‌شود و گمرک‌های جنوب می‌روند به پای خسارت رژی. اما قراردادهای دیگری شروع می‌کنند به شکفتن و گل دادن. ناصرالدین‌شاه یک بار روی ورقه‌ای از صورت حساب رژی نوشته است:

«صورت قرض پدرسوخته‌ی رژی است. انشاءالله مرتضی‌علی علیه‌السلام به خواست خدا چاره کند.»

کار شاه از سخت شدن گذشته است. دیگر مگر مرتضی‌علی کاری بکند. از دست شاه کاری بر نمی‌آید:

«نایب‌السلطنه!»

امروز چیز غریبی شنیدم اما از شما و روزنامه‌ی کنت  
عرض نشده است. نمی‌دانم صحیح است یا خیر؟ اعلاتی به  
دیوارها چسباده بودند که تا روز دوشنبه اگر فرنگی‌های  
رژنی نروند چنین و چنان خواهیم کرد. خیلی عجیب است.  
اگر همچو چیزی بوده است اولاً چرا عرض نشده است.  
ثانیاً مرتکب معلوم نشده است.»

شاه در پی به دست آوردن دل علما است. در نقش محتسب می‌نشیند. نهی از منکر  
می‌کند و امر به معروف می‌دهد:

«نایب‌السلطنه!

موسیوونی حقیقتاً کاری می‌کند که عمل این تراموا را  
بالاخره به بی‌نظمی‌های عمده بکشاند. مکرر حکم شد که  
شب زن‌ها را در تراموا ننشاند و امکان ندارد که دولت  
قبول این معنی بکند. بعد از غدغن‌ها و این که خودش  
عرض کرد نخواهم نشاند باز از قرار این روزنامه زن به  
تراموا می‌نشاند. او را بخواه و غدغن سخت بکن و بگو  
اگر از این میانه فسادى برخیزد به هیچ وجه دولت ایران و  
حکومت طهران مسئول نخواهد بود.»

همین‌ها نیست. آهسته آهسته، قدم به قدم از دست شاه درمی‌رود:

«نایب‌السلطنه!

این روزنامه را بخوانید. میرزارضای شیرینی‌ساز این  
لوطی‌بازی‌ها چه چیز است درمی‌آورد؟ سیدشهادا برای او  
تربیت چرا می‌فرستد؟ شیرینی‌سازی را گذاشته عقب این  
فضولی‌ها و عوامفریبی‌ها چرا می‌رود؟ دسته چرا درست  
می‌کند؟ حقیقتاً که این مرد تنبیه و سیاست سختی لازم  
دارد. پدر او را باید به آتش بزند و التزام بگیرد که من بعد  
از این فضولی‌ها نکند. البته.»

پدرش را آتش بزند. اما در مورد ننو و هاجر قمی است که شعله‌ی خشم شاه زیانه  
می‌کشد:

«نایب‌السلطنه!

در این فقره هرزگی‌های مبادره می‌خواستم شرحی به شما  
بنویسم. بهتر شد که شما سبقت کردید. اولاً در گرفتن ننو  
بسیار خوب کردید. البته اکتفا به گرفتن او نکرده  
بدهید خانه‌اش را خراب و آن زن‌های هرزه را هم که جمع  
کرده بود آن‌ها را هم بدهید تماماً گرفته پدرشان را  
بسوزانند و از شهر اخراج صحیح بکنند، نه این که از این  
دوازه بروند از آن دروازه داخل شوند. ننو هم هیچ ماندنش  
در قم درست نیست. البته، البته، البته. او را با افتضاح  
تمام ببرند به کرمان به فرمانفرما داده قبض رسیدش را  
بیاورند.

فقره‌ی دیگر که از همه‌ی این‌ها عمده‌تر است این است.  
زن‌هایی که به سفارتخانه‌ها و پیش فرنگی‌ها می‌روند.  
مکرر هم در راپورت‌های مخفی به اسم و رسم می‌نمایم  
مثل هاجر قمی. وه. وه. باید شما آدم و گدکچی بگذارید. هر  
زنی را که فهمیدید با فرنگی‌ها رابطه دارد همین که از  
خانه‌ی فرنگی‌ها بیرون آمدند، فردا به یک بهانه‌ی دیگر او  
را بگیرید بدهید توی جوال انداخته، دوتا سه تا را همان  
توی جوال خفه کرده بکشند و سایرین را تنبیه سخت و  
جریمه کرده از شهر بالمره اخراج بلد نمایند. غیرت هم چیز  
خوبی است. در دنیا آشکارا ملاحظه می‌کنند که زن مسلمان  
می‌رود خانه‌ی فرنگی. هیچ نمی‌گویند. اقلاً زن را بگیرید و  
بکشید. پدرش را بسوزانید.

**این فقره خیلی واجب بود نوشتم. دقیقه خودداری نکنید.  
البته ارزانی گوشت هم لازم است.»**

باری، نقش محتسب شاه را از تار تنیده رها نمی‌کند که هیچ، گرفتارترش هم می‌کند. قرارداد تنباکو لغو می‌شود به آن نشان که رفت و شاید به جای آن قرارداد تازه‌ای می‌آید که میرزای کرمانی آن کار را می‌کند. شاه را شکار می‌کند. می‌گویند از آن زمان است که نام رضا باب می‌شود. میرزارضا از یک قدمی شلیک کرده بود. میرزا محمدرضای کرمانی که کرمانی نبود و یزدی بود در حوالی کرمان ملکی برای خودش دست و پا کرده بود: شورو یا شورآباد. اسم اگر بی‌مسما نبوده باشد به نظر نمی‌رسد ملک قابل‌داری بوده باشد. حاکم کرمان با هر حیل و کلکی بوده است ملک را از دست میرزا رضا درمی‌آورد. میرزا به تظلم و دادخواهی به تهران می‌آید. فایده نمی‌کند. همان تهران می‌ماند و می‌زند به دورمگردی و فروش شال ترمه و ابریشم و مخمل و این‌جور چیزها. مطلب دراز می‌شود اما گفتنی است که میرزا با سیدجمال‌الدین اسدآبادی که اسدآبادی نبود و افغانی بود آشنا می‌شود. البته چیزی هم بینشان گذشته بود تا این که نایب‌السلطنه مشتری ترمه‌ها و مخمل‌های میرزارضا می‌شود. مشتری پارچه می‌خرد و پولش را نمی‌دهد. گویا چندصد تومان بهای معامله بوده است. هر چه میرزا این در و آن در می‌زند حریف نایب‌السلطنه و حاکم تهران نمی‌شود. تا این که بعدها گویا کمیته‌ای برای رسیدگی به شکایت‌های تجار تشکیل می‌شود و نایب‌السلطنه، حاکم تهران می‌شود رئیس آن کمیته. یک روز میرزارضا خودش را به آنجا می‌رساند و در حضور همه‌گان داد می‌زند که بر او چه رفته است. حاکم تأیید می‌کند که میرزا درست می‌گوید. میرزا را پیش می‌خواند و دست به قلم می‌شود برایش براتی می‌نویسد. میرزا نقد طلب می‌کند. نایب‌السلطنه او را می‌نشانند گوشه‌ای و فرمان می‌دهد بروند طلبش را نقد بیاورند. چیزی نمی‌گذرد که فرستاده‌های نایب‌السلطنه برمی‌گردند با یک گونی نقدینه. میرزا را به گوشه‌ای می‌کشند آن پشت‌مشت‌ها تا حسابش را بپردازند. می‌شمارند: یک. یک سکه جلو میرزا می‌اندازند و یکی پس گردنش می‌زنند. دو: یک سکه‌ی دیگر پیش رو و دو پس‌گردنی پس سرش. سه: یک سکه پیش رویش و سه پس‌گردنی پس سرش...  
گویا تا سحرگاه روز بعد میرزارضا به هوش بوده است. به هوش که آمده بود لغوه گرفته بود.

قرار جشن ذوالقرنین روز ۲۳ ذی قعدة است. این آخرین زیارت ناصرالدین شاه است. غروب روز ۲۳ اگر بگذرد ذوالقرنین است.

**«روز جمعه ۱۷ ذی‌قعدة شاه خوشحال و شاد از خواب برخاست. سر و رویش را آراست و چنان که قبلاً تصمیم گرفته بود عازم زیارت حضرت عبدالعظیم شد تا شکرانه‌ی پنجاه سال سلطنت آرام و بی‌دغدغه را به جای آورد...  
زیارت حرم را تمام کرده به جانب غربی حرم روانه می‌شود که از در جنوبی خارج شده امامزاده حمزه را زیارت نموده برگردد... شاه از جانب مغرب پیچیده، پیش از آن که رو به روی در رسیده از در حرم بیرون برود چشمش به جانب زن‌ها افتاده حواسش متوجه پیش رو است و از طرف چپ به کلی غافل. در این وقت میان او و قاتلش یک قدم فاصله نیست. میرزا رضا بدون هیچ‌گونه مانعی شاه را در کنار خود دیده، پشت به طرف زن‌ها نموده، عریضه در دست، تپانچه در زیر آن نهان کرده دست خود را دراز می‌کند که عریضه را به شاه برساند. تغییر وضع دادن او و دراز شدن دستش برای دادن عریضه توجه شاه از زنان منصرف و به او متوجه می‌سازد. اما این توجه بیش از یک چشم برهم زدن نیست.»**

این را خود میرزا هم در بازجویی‌هایش اقرار کرده است:

«شاه مرا دید و تکاتی هم خورد که تپانچه خالی شد و من دیگر نفهمیدم.»

«در شامگاه جمعه هفدهم ذی‌القعدة سال ۱۳۱۳ قمری هنگامی که وزرای مختار و دیگران قصر سلطنتی را ترک کردند بنای شستشوی و کفن و دفن شاه شد. علی‌رضاخان عضدالملک و علی‌خان امین‌الدوله بر بالین شاه به سوگواری نشسته بودند. شاهزاده فریدون‌میرزا که از شاهزادگان سال‌خورده و وارسته بود برای غسل دادن جسد حاضر شده بود. حاج‌حیدر خاصه‌تراش نیز ایستاده بود تا آخرین حمام مخدوم خود را انجام دهد. اتابک به برداران شاه و محترمین و وزرا امر کرد کشته‌ی شاه را از اتاق بیرون بیاورند.

جسد شاه را در تالار برلیان گذاشته بودند. تالار برلیان که همیشه زیبا بود در آن شب به واسطه‌ی تزیینات جشن زیباتر هم شده بود. جمعی از شاهزادگان و وزرا دور قالیچه‌ای را که جسد شاه روی آن بود گرفتند و بالای پله‌های مرمر نزدیک حوض بلور نارنجستان بر زمین نهادند.

ابتدا سقاهای شاهی با دلوه‌های بلغاری سنگفرش و بین پله‌ها و حوض را چند بار با آب شستند. رختدار شاه لباس شاه را از تن به در کرد. پیراهن شاه نصفش به طوری خونی بود که سفیدی آن اصلاً دیده نمی‌شد. بعد جسم شاه را از پله‌ها بالا آوردند و روی سنگفرش کنار حوض گذاشتند.»

یکی از حاضران در این مراسم خاطراتش را نوشته است:

«بدن شاه خیلی خیلی سفید بود و چاق و معتدل. ریشش را همین امروز صبح برای رفتن به حرم عبدالعظیم در همین مکان حاج‌حیدر خاصه‌تراش تراشیده بود. دیدن زخم‌های شاه که سرخ و خونی بود در آن بدن بی‌عیب چشم را بی‌اندازه متألم می‌کرد. آخوندی به نام ملاسلطان بربری که در زمره‌ی ارباب عمائم تهران بود نیز حاضر شده بر غسل شاه نظارت می‌کرد...»

آن آخوندی که سر بر کنار کفش شاه می‌گذاشت با کفشش ایستاده بود بسیار نزدیک به سر شاه و محض احتیاط از ترشح عبا و رخت‌هایش را جمع کرده زیر بغل زده به سقا امر می‌کرد که بریزد و خودش به آواز بلند می‌گفت: به نیت طرف راست و حاج‌حیدر چشم شاه را می‌غلطانند به شانه‌ی دیگر، سقای دیگر دلوی دیگر می‌ریخت و آخوند می‌گفت به نیت کجا.»

این از عاقبت شاه. اما از میرزا رضا، از شاه‌شکار، از قضا:

«بعد از تیر خوردن شاه میرزارضا را به تهران آوردند و در اتاق کوچکی در حیاط آبدارخانه زندانی کردند. زنجیر دانه‌درستی را به گردن او انداخته، به آن قفل زده، سر زنجیر را بیرون آورده، در زمین حیاط کوبیدند. بر بدن میرزا جز پیراهنی کهنه و پاره‌پاره چیزی نمانده بود. دست‌هایش را به عقب از بازو بسته بودند و از بس کتکش زده بودند تا شب بی‌هوش افتاده بود. چون یک گوشش را در حرم عبدالعظیم با چاقو بریده بودند دستمال چرکینی به سرش بسته بودند.»

... کند و بندها به ناحق کشیدم، چوب‌ها خوردم، چهار سال و چهار ماه به زنجیر بودم...



از شواهد برمی‌آید که میرزارضا نم‌پس نمی‌داده است. یا شاید درست‌ترش این است که نمی‌در کار نبوده است. اهالی حکومت پی این بودند که از میرزا رضا درآورند که همدست و همدستان‌هایش کی‌ها بوده‌اند. گویا میرزارضا در روزهای آخر عمرش هزال‌تر هم شده بوده است. میرزارضا در پی آشنایی با معین‌التجار و رفت و آمد در بساط او شال و ترمه‌فروش دورگرد شده بود و هم با سیدجمال آشنا شده بود. «سید بزرگوار» بعدها «پیر» و «مراد» میرزا شده بود.

«می‌گویند روزی ملک‌التجار که متقبل شده بود او را استنطاق نماید و همدستانش را استکشاف کند در محبس او رفت و با او به طریق مهربانی و ملایمت رفتار و ضمناً از او پرسید: در قتل ناصرالدین‌شاه تنها بودی یا معاون داشتی؟»

میرزارضا گفت: پنج کس بودیم.

حاج‌ملک‌التجار از این جواب خوشحال و خرم گردید و گفت: اسامی آن‌ها را به من بگو که من محل اسرارم.

میرزا پس از آب و تاب زیاد گفت:

خودم بودم با سایه‌ام سه نقطه‌م و دو خایه‌ام.»

از این‌گونه داستان‌ها می‌آورند. اهالی حرم که به سختی می‌توانستند کسی را در خیال بیاورند که جلو شاه بتواند زبان باز کند نمی‌توانستند میرزارضا که شاه قدر قدرت را شکار کرده بود در هیئت آدمی به خیال بیاورند. پی این افتاده بودند که میرزارضا چه‌گونه غولی می‌تواند باشد. بعضی از زن‌های شاه غلام‌هایشان را می‌فرستادند تا از میرزارضا برایشان نشانه بیاورند:

«روزی آغالماس‌نام سیاه، خواجه‌سرای نواب علی‌ه شمس‌الدوله زن ناصرالدین‌شاه از قراول خواهش نموده که در محبس را بگشاید که میرزا را ببیند و برگردد به خاتمش بگوید. قراول در را گشوده بود. آغالماس نزدیک در آمده، مدتی به حال سکوت نگاه کرده بود. میرزارضا که در زیر زنجیر و کند نشسته و به او نگاه می‌کرده یک‌دفعه غفلتاً گفته بود: خوخ!»

آغالماس افتاد و غش کرد. بعد از دو ساعت به هوش آمد  
و به شدت مریض شد.»

نظم‌الدوله، رئیس نظمیه‌ی تهران بوده است. معتمدالدوله پسر عموی شاه و وکیل‌الدوله حاکم کرمان بوده است. حالا به نقلی گوش می‌دهیم که وقایع‌نگار دارالخلافه نگاشته است:

«بعد از ظهر فردای کشته شدن شاه، ظهیرالدوله به اتفاق میرزا ابوتراب‌خان نظم‌الدوله و شاهزاده معتمدالدوله برای دیدن میرزا رضا به حیاط آبدارخانه در کاخ شاه رفت. به میرزا شولای نمدی پاره و کثیفی پوشانده بودند. نظم‌الدوله پرسید: به من بگو شاه با تو چه کرده بود که او را کشتی؟  
میرزارضا گفت: من چه کرده بودم که وکیل‌الدوله پنج سال به زنجیرم داشت؟  
نظم‌الدوله گفت: خُب، می‌خواستی همان وکیل‌الدوله‌ی مادرسه‌نقطه را بکشی.  
میرزارضا گفت: آن وقت نایب‌السلطنه یکی دیگر را وکیل‌الدوله می‌کرد.  
نظم‌الدوله گفت: خُب می‌خواستی نایب‌السلطنه را بکشی. شاه را چرا کشتی؟  
میرزارضا گفت: قضا بود دیگر.  
و ساکت شد.»

به احترام ماه محرم و صفر میرزارضا را نگه می‌دارند. همین که این دو ماه عزاداری می‌گذرد در روز اول ربیع‌الاول دارش می‌زنند:

«پیش از برآمدن آفتاب دو فوج سرباز آمدند او را بیرون آوردند. بدون این که خودش از بیرون آمدن کراهت داشته باشد. زنجیر را از گردنش برداشتند، پیراهن از تنش بیرون آوردند، زه دار را به گردنش انداختند و کشیدند. به قدر یک قامت که از زمین بلند شد قدری نگاه داشتند. سه حرکت کرد:  
اول حرکتی به دست‌هایش داد که شاید باز شود و زه گردنش را بگیرد. بعد پاهایش را تا برابر شکم بالا کشید. بعد تشنجی در سینه و شکم و دیگر هیچ... جز آن که گاهگاهی نسیم او را می‌چنبد.»



«قضا بود دیگر.» مطلب از این فراتر نمی‌رود. مشتی عکس زشت رنگ‌پریده از ویرانه‌های تاریخ که در برگ‌خوردنی خاک می‌شود و در دود قلیان می‌آمیزد و راه بر چشم‌انداز و نفس بر سینه تنگ می‌کند: همین.